

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228914

UNIVERSAL
LIBRARY

در بلده فرخنده بنیاد حمید را آباد



در سنه ۱۳۰۰ هجری بقالب طبع در آمد

۸۹۱۵۸۷۱
۶-۹

Checked 1965

هُوَ الْعَلِيُّ الْحَكِيمُ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تائیش دنیایش خدای سزااست که دیوان موجودات تمزده ملک صنع او + و این
کثرت دلیل وحدت قدرت کامله در اعطاء و منعا و جلّت عظمت و سمت شوکت +
دور و نامحدود بران مطلع دیوان مجود صدرایوان اصطفای وجود با که خداوند بر
ذات اقدس و معرض را بوحی قَلَنُوْهُ تَكَّ قِبَلَهُ تَوَضَّعُوا لَهَا مَسْجِدًا و انید
ذات کلمه الصفاتش را بمفاد و ما علمناه اَشْعَرُ و مَا يَنْبَغِي لَهُ اَنْ هُوَ
اَلَا ذِكْرُ الْعَالَمِيْنَ بطرف خود کشاید و برآل اطهار بجوهر رواج فضلش که هر یک
از حقیقت حیران بخشی نمود علوم و مقامشان را با کسب و القطره بمسامع مجامع عالمیان
رسانید که هر یک در بیت الشرف رسالت بیت القصیده و رکنی و بسپی و قدیمی باشند
و در معرفت بمفاد صاحب البیت ادری باقیه هر یک با کمال دیگری بجای دیگری

نشسته و در عالم نما با صوفی قطع کفار از قول محبت یسوی فنا و در داند و ابوال
 توین بن اسلام و ایمان بر روی عالم و عالمیان بر کشاوند شعر و ماغ اسوده دارد و بوی ایشان
 و لم آشفته دارد و خوی ایشان و بگفتاری از ایشان خوشند و من و خوش ایشان و گفتگویی ایشان
 صلی الله علیه و آله جمیع ایوم الدین شعر سَلَامٌ مِنَ الرَّحْمَنِ خَوْجَنًا يَهْدِي
 فَإِنَّ سَلَامِي كَمَا يَلِينُ بِبَابِهِمْ أَمَا بَعْدَ جَنِينٍ كَوَيْدٍ كَرِشْتَهُ وَادِی ضَلَّتْ
 و حیرت زده بادیه بطالت میر علی مشهور میرزا علی متخلص به علی که این دیوان جانا
 و الدبر و در سید ناد و مولانا و قبلش از به سادات العرفا و نجته الشعر و الفضلا
 و الصفا جناب حاجی سید زین العابدین متخلص به سیدم که استاد و زبان نادر و در آن شکل
 و شیرین زبان بهر اودت به سبب کم فرصتی زبان و کاغذ های پریشان جمع نموده بقا
 طبع در آوردم اگر چه بعضی جاها با وجود تصحیح هم غلط شده است معذورم و از خطا
 نویسنده گان امیدوارم و اعرفوا من حسب سید بزرگوار سید زین العابدین بن میر علی
 سید رضا طبای است این طایفه از سادات کرام اند که از طرف حد بزرگوار و از
 فرزند امام حسن مجتبی علیه تحمیه و الثنا میرسند و از طرف جد و مطهر و از زریه امام حسین
 کربلا علیه السلام است و لفظ طبایا بعضی گویند از طیب طیبی حاصل شده است
 که ایشان از هر دو طرف طیب اند و بعضی گویند که جد این سادات که در ایران اول

تشریف آورد قبار اطبا میگفت باین سبب طباطبا مشهور اند و برخی بر آنند که این
سادات از اولاد امام زین العابدین اند و حقیقت اصل هر یک است از هر شانی که باشند
تو له جناب شان در شیراز شده است و ایام شباب بعد از تحصیل مقدمات علوم سعی
در خدمت قدوة السالکین و زبدة العارفین شمس الموحیدین جناب میرزا ابوالقاسم مشهور
سکوت که در تجرد و وحدت سر کرده مشایخ کبار و در حلقه ارباب باطن و صفا مشهور
بود و از خوارق عادات و توکلات آن نخبه سادات داستانها در ایران زبان
اهل جهان است بود و کسب کمال باطنی از آن سر کرده خاموشان مقصد غرق و پرت
میتمود اکثر امداد شایسته ها ایران خصوصاً شیراز اعتقاد عظیمی بآن جناب داشتند و
خدمتش آمد و رفت می نمودند بدین سبب آتش حسد و کینه آن پاک سینه در دل بعضی
علما کاغذی ظاهر بین جا گرفته هر گونه تهمت و اورا متهم می ساختند گویند وقتی
علما شیراز به سبب بزرگی و وفور علم و کمال تقدس فرط معرفت و وارستگی از اسوای الله
و پیوستگی بمطالع جمال الله که از آن جهتش محو کرده داده سکوت نمیدادند حسد نموده بر سر تهمت
تقصوت با وزه حکم قتل با اخراج الله این بزرگوار دادند عوام کالانعام هجوم عام نموده و
چونکه نیتش میران او همه صاحب جاه و ثروت و مالک ملک جمعیت اند شاید بغیر خیرند
باتدارک آلات حرب و ضرب با جسات پیش نهادند و در بعضی طریقت نهادند و چند نگه میران

بعضی از علما و عوام این سکوت را تهمت می دانند

و هو اعوامان التماس مدافعه نمودند معانفت فرمود که یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَتَحْكُمُوا بِرَأْيِكُمْ
 و حکم نمود که هر کس سخا به خود رفته در صومعه را موافق عادت باز گذارید بکلی جنب
 فرمان واجب الاذعانیش بادل بر بیان و دیده گریان بنفستند مردم وقتی که
 بدان استان که مقصد راستان بود رسیدند در صومعه را باز دیده شاد شد
 موجب سعادت دانستند گرانین غافل که در درویش همیشه مانند دلش کشا
 است بی محابا با شمشیرهای کشیده و چشبهای در دیده اندرون صومعه نختند
 درویش را موافق عادت خویش بر سر سجاده بحالت سکوت بعبادت
 خالق ملکوت یافتند مگر حُرَّتِ حمله نمودن چه بلکه همت پیش رفتن نکردند
 چونکه همت دور باش حق مانع جسارت شده و سکوت مولانا با هزاران
 زمان یقیل اخشوا فیهما و لا تکلموا درین آنام مردم بعد از سکوت
 طویل از جناب مولانا پرسیدند که جناب شما بیچ نه پرسیدند که در این نجایی
 کدام کار آمده ایم جناب درویش جواب داد که خوش آمده اید صفا
 آورده اید خود شما با بفرمائید که برای چه کار تشریف آورده اید همگی
 عرض کردند که ما بقصد قتل جناب شما آمده ایم جواب داد که سبب
 چیست منکم هرگز خبر براه شرع نرفته ام و حرام خدا را حلال نکرده و هیچ حرام

حرام نفهمیده ام گفتند درست است آنچه فرمودی یا ما واضح تر از روز روشن
 است مگر بدین سبب است که بعضی از مریدان و مجبان شما از محرمات
 پرهیز نمی کنند جواب داد که پیر را بخرم پدر و برادر را بخرم برادر خون
 نمی ریزند مگر نه فرموده خداست **وَلَا تَذَرُوا ذُرَّتَهُ** و نه را آخر
 گفتند راست است مگر حرم شما آنست که بچنین مریدان و مجبان چه ادب کند
 جواب فرمود ای عجب شما که برای کشتن من کمر بسته برویتان در نه لبتم
 چگونه یکسانی که بارادت من کمر بسته از دریندم که از راه مروت دور
 ازین خوف همه خاموش شده سرخالت نبریزد اخته یکان یکان بجا
 دست فقیر را بوسه داده بیرون رفتند در مجلس درویش هر کس اول می
 بالاتر از همه می نشست اگر چه کداسی کوچه گروهم بود و اما دشمنان و گان
 هر جا که می رسیدند می نشستند و مجلس آنکه سکوت میگذشت یا به ارشادت
 ضروری اکثر دروان درندان بصورت فقر و محلس آمده نا و آخر مجلس
 وقتی که همه رفتند سباب مثل قلیان و قهوه دان و سمار و مجموعه ربر
 مولانا گرفته میرود وقتی که خادمان تلاش آن نمیدوند مولانا میفرمود
 که با هم بحث مکنید من میدانم محتاجی برای دفع احتیاج برده است +

از آن سر کرده عارفان خوارق عادت حکایت بسیار است که خود یک بیت
 می شود و این از سخنان آن جناب است راحت نفس در و پنیر است نمیدانم
 و نمیخواهم و من چندان در نمیدانم مستغرم که نمیخواهم را فراموش کرده ام
 و جناب سیکینی والد ما بدم در خدمت مرشد کامل و عالم عامل بود و کمال
 ظاهری باطنی از فیض صحبتش حاصل ننمود و سوای این بابعا صرین خج و مثل منیر
 حبیب قافی و میرزا وصال و پیران و شان میرزا علی محمد محرم الله و یکجا اوقاف
 بر سر میگردند چنانچه ذکر آنها در قصاید و غیره این دیوان شده است - و اکثر از شیراز
 باصفهان و طهران و بوشهر و بندر عباس و اطراف و جوانب آمد و رفت می نمود
 تا آنکه بعد از فوت مرشد هر یک از معاصرین بسمتی رفتند جدا جدا و در سال
 اول به بوشهر آمده از آنجا به ممبئی رفت در ممبئی آقا محمد اسمعیل شیرازی که همایا
 ما بود در حیدرآباد نایب طالب الدوله که کونوال بود و در پیش راجه چند وعل
 که آنوقت وزیر ناصرالدوله نظام الملک شاه دکن بسیار ابر و داشت
 و در ممبئی برای بردن بستم جمعی تاجر برای تعلقه داری و ساهوکاری آمده بود
 سید راجه رابا خود و سید راجه رابا و در مجلس راجه چند وعل و ملک شاعران
 و ملک ساف و در زمانه راجه موصوف و کمال عزت و آسودگی گذرانید و

راجه صاحب زخت هستی ازین سرای ویران بمنزل جاودان کشید سید نادر
 در بار راجه رام بخش بهمان منوال گذران نموده بود و چندی در دیوانی توأ
 شمس‌الامرا امیر کبیر و بعد در خدمت بابرغت نواب سراج الملک بهادر
 بهرامی آن آستان فیض نشان بطو کبیر کرد بعد از آن در مداحی جناب نواب
 سرسلازنگ فتح‌الملک بهادر تا آخر عمر در مداح آن سرکار کامگار نامدا
 اوقات شریف خود بسر نمود و در اوسطادی قعه شعله مرغ خوش نفس تن
 گذاشته باشانه جنت خدمت جد خود رسید و این قطعه جناب شعله در شهید
 حیدر آبادی سال تاریخ وفاتش معلوم شود قطعه
 تاریخ وفات سید زین العابدین مبرور عرف میرا بهیم

آقا و سیدی خلفت زین عابدین	بهیم خطاب خادم سلطان کربلا
رحلت نمود رفت بفر و در روح او	و نفس قضا نمود در ایوان کربلا
بنوشت شعله از سر اخلاص سال تو	ایان شروی سندر شهیدان کربلا

الحی دیوان آن بگانه زمان است و سخنوران آن شاعر شیرین بیان استیاری کمال گفته
 اسنادان سلف حال دارد که لغو کنندگان انظار الحسن الشمس خواهد شد و الله ولی التوفیق

تمت



هو الله شانه

بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام تو برتر از نشا نها
هرگز نرسد بکنه ذات
ذات تو مقدس از نقیص
جو نید طایک از زمینت
تو نور زمین و آسمانی

ز آلاء تو نعمتی ز با نها
پروا ز خیال خورده دانه
وصف تو مسره از بیبا نها
سکان زمین از آسما نها
کو دیده که بیندت دلها

توحید تو نفی ما سوا کرد
در دیر و حرم کجاست جویند
از کتم عدم ملک هستی
بر خاک خضاد عوالم
سبحان الله الملك الملك
در وادی ایمن جلالت
نه چرخ فراشت است امرت
اوصاف بیان کبرایت
اشیا بر زبان نبی بنانی
نه چرخ پیش کبرایت

هستی تو یقین و امکانها
جای تو بود درون جانها
بست از تور و نه کار و انها
وزیر سپح نموده جهانها
هستی این عظمت ولی نشا
موسی کلیم از شبا انها
بر هم ز تر اکم دُخا انها
انداخته قفل برد ما انها
بکشا ده بذکر تو ز با انها
نستند ز منطقه میا انها

در آئینه جاں اشیاء
رشی ز ترشحات فیضت
تا بدین آفتاب فضلت
بی حسبی و قایم از تو اجسام
حمد که وکیل کایانست
آن خواب که کرده مجربش
صبح و یمن و عقل اقل
محراب نشین بیت معمور
معربش بافتاب قوسین
ای داردی درد درمندا
تو قادر مطلق و توانگر

روی تو عیان ترغیبها
سر سبزی باغ و بوستانها
یا قوت کند حجر بکاها
بی جانی و زنده از تو جانها
بر در که تو زره روا هست
مرشق به اشارت بناها
نور دل و دیده و رواها
مشهور زمین و آسمانها
نه پله چرخ نرد بانها
وی مرهم زخم خسته جانها
اجله ضعیف و ناتوانها

ما از کرم بیافریدی

تو عالم ستری و خفیات

هر بد که نموده یم یارب

تو بار خدای و یکانه

از بار کنه ناتوانیم

این نامه و این کنه که ما بخت

اندم که دوباره زنده ساز

از دوی کرم کنه ما را

نی از پی سود نه زیانها

دانای سرایر و عیبها

برکش خط باطلی بر آنها

بخشد کنه خدایکانه

بخش از کرم بنا توانا

هیچون چه نشویدش عاها

ما را ز بیم استخوانها

بخشا به امانش جانها

در موح نواب سرالاحنک بهادر

الای به بیکانکی آشنا

ز یک باره تا آشنا گشتت

به پیکانکی آشنا تا کجا

دکم در شرط خون کند آشنا

ز تازک تنی روی در هم کش
 جفا کن بمن تا توانی وجور
 تدرار وانی و آرام دل
 چو ضحاک بی چشم جادوی تو
 در آب و کلم محرت آساخته
 ز لطف ارشبی شمع بر هم شعله
 ندارد ز پیشم زده دیده ام
 ز بودن دل و رخ نمودی بی ناله
 نکرد بساتار و انم ز تن
 نداشتی قدر ایام وصل
 هم در حق من بر تو رای بد

که شیرین بود تلخی دل را با
 که ترکی وز سید ز ترکان جفا
 بیا ای تدرار دل جان بیا
 کز قنارم اندر دم از تو با
 چو دشتش و باد و نور و صفا
 چو پروانه پیشت کنم جافدا
 بغیر غبار دلت تو تیب
 نماروی تا جان و هم رو نا
 چو جان محرت از دل نکرود جدا
 بدر جدائی شدم مستبلا
 ز و هم تیشه با دست خود بیا

هنر عیب کرد و چه گشت بود

به تبییس شیطان چه آدم خله

سرشک عقیق و رخ زردون

بعز قناعت که آراسته

به آرایش عشق ناموس حسن

به تسبیح کو بیان منجانه کرد

به رندی که چون جام گیر ^{شست}

بلبل روانی که جان بخشیش

بناب دو خانی که دگر غیر

بسرو و کل لعبت آن چکل

به هجری که وصلش بود پیشتر

خز و خیره کرد و چه آید قص

شدم دور از آن در نگرده خطا

بود بر پشیمانی دل کوا

سرفقرا بر تنج رضا

بسالوس زهد و به نکت و ریا

به زمار بندها دل پارسا

بکون و مکان بر زندشت پا

بظلمت نهان کرده آب بقا

دلفس را سیر هفتم سما

بخال و خط و لبران خطا

بجنگی که صلحش رو و از قفا

به بازی گردون و لعب سپهر

بدان دل که یکتا باره بیگانه گشت

به پیکلی که آرد پیامی ز وصل

بفرتهایون صدر کزین

که ازنده ذوالفقار و قلم

سراج فروزان فانوس ملک

سرراستان آصف خیمین

فلک رتبه عالم علی صبا

شبه می کله خسرو بی کمر

که گریسته عیسی بر عیج

خطائی اگر رفته خورده کیمیر

بهرت قیب و جدائی ما

بکام دل مدعی ز آشنا

بر غمی که آرد خبر از سبا

که خلش دهد فرطل هما

طرازنده مسند و مشکا

فروغ شهبستان بر عظم

مه باستان میر احمد لقا

که رایش بخورشید بخشد ضیا

مه لی کلف بحر بی منہا

به بخشا که بی عیب باشد

که انسان بود ناگزیر از خطا

محل خوار کو هر فرد شنی چه من
 که از بس نباشد بحشمت آستان
 منزه را یگان بر مراد رقیب
 که خود بکاوای جهان سرسبز
 حدیث گذشته زندگی کو
 بیاتانشینیم از پیش لیسیم
 می باقی از اهل ساقی حشیم
 بکیریم جام می از مهوشان

بر جو فروشان کندم غنا
 ز پس میخو زندآب چون آسیا
 چه هدم ز کف کوهری بها
 نجویش حفت دنیا میش تا
 که گفت در زمان رضا مرضا
 بر غم دل دشمنان دعا
 که دنیای فانی ندارد بقا
 بفیروزی آصف جم لقا

وله ایضاً

شجون نمود شکر علت سبب مرا
 که طیب صحت و کثرت دباغش

شکر خدا که گشت ثوید ظفر مرا
 رفت آنکه داشت حادثه در پشت سیرا

روزی دوبار عارضه در اجنبی
که کوژ پشت گاه سنان شعلی
تن چو فرشته گشت باشکال مختلف
بس خون برنجیت از تن من ^{طبیعی} فنی
من بقلای پنج و دل و دناک من
دستور شرق و غرب چهارجه ^{هست} انکه
انکو که آفتاب کف ذره پرورش
تا سکه شایش بر نقد جان دم
سازم چه در بدحت او ^{نظمی} تانه
قبال تانها و پای تو سر مرا
رشتک هاست سایه من گرفته

خم کرده بود چون شجر بر شمر
صد بار کرد هر دم زبر و زبر
زان سان که ساخت بنید جری
کردم کمان که کرده نفس خون
خوردی بیا و محفل صاحب
خاک کف نعلش کل بصر مرا
بفرخت پای از سر ناک بر مرا
از کیمیای خوش کار است ز مرا
کیفر سزد و مان کنی از پر کمر مرا
بگذشت پای از سر و رشتید مرا
سیمخ التفات تو در زیر پرا

کر سنک فتنه بار دار بجنیق صیغ
 باج او ز نطق خلعت بر نطق من
 چون مهربان چو که بجان پرورد
 راضی شدم قسمت تقدیر چون
 آن من نیم که زیزه بچشم زغان کس
 ششم مسیح زنده که آخر الزمان
 صدرا امیر مست ز لطف عظیم
 چندا که هست فخر بر آبا و اجداد
 شادان بزمی بسند تکلیف کام

غم نیست که حفاظ تو باشد سر
 کردست التفات تو بند کمر
 پرورده بهر روح تو کوی منم
 در خدمت ز فارس قضا و قدر
 باشد ملک نظم نظامی دگر مرا
 کرد در مرض یکی گرفتاری
 اگر این سپید بلی از این خجسته
 شیر خدا و حضرت خیر البشر مرا
 این است در دوح و دوحی

در مع نواب سرالار خبک جبار

که دارد همچو من مایه سیاه چشم و سنی بالا

شکر گفتار و شیرین کار و شکر شوق و ناله

لب و رخسار و قد و زلف و کف و دامن او
 سببی رفتار و کل اندام و مشکین مو و عنب
 قدش سر و خوش لبان و بان و در
 خط سبز و لب لعل و سر زلف گل رویش
 ز جعد مشک و چشم مست و طبع شوخ و تاب
 دلم پیچ و تاب حلقه و چین سر زلفش
 بنام ایرد ابا حسن و جمال و ناز و فرداد
 بنار و غمزه و طرز و خراش دل گفت داده
 کهن شد زان غرور و ناز و عجز و انکسار من
 خیال آب و رنگ و صلیح و جنکش هر دم
 ز شور عشق و برق حسن و شوق و وصل و پیچ

می و مشوق و شمع و شاد و پیای نه صهبا
 بالال ابرو زهره چشم و محضر انار و سیما
 تنش شیر و لبش مرجان برش سیم و لبش خا
 ظلام و آب حیوان و شب تا و سه خشا
 بجان شور و بدل سوز و لب آه و لب سوز
 پریشان و نرشد و در هم و استغفمه و شیدا
 لب شیرین قد و سر و رخ یوسف براسما
 نثار هند و لغتش چین به مصر و بیت یغا
 حدیث لیلی و مجنون و عشق و امن و عذرا
 ز دل تاب و چشم آب و زبر شور و زرجا
 سر شکم سرخ و زکرم رز و آه هم سر و دجان

نباشد چون آب و قد و حسین و جلوس هرگز
 چو دل بستم بزل ف و کاکل و خال و طش کنده
 بشوخی و فریب و لبری باز و مکر و فن
 بسان سبیل و سوسن بشکل لاله و زکرس
 چو سبیل سبیل شکین چو سوسن سوسن سبیل
 چو تخت و بخت و طبع و طالع صد فکست
 جهان عدل داد و وجود و فرخنده ملک انگو
 ز بزل وجود و عدل و جاه داد و فرست
 رنج جویش از چویش پذیرد ابر نیسانی
 از آن روی تقسیم لاله و کل کو کبیری
 مطیع و تابع و افتاده تسخیر فراتش

می کوثر قد طوبی کل کلشن رخ حورا
 امید از جان طمع از دل ال از دین دست
 کار و چاکت و چالاک و چست و لبر و غنا
 جبین و طره و خسا و چشم آن سمن سیما
 چو لاله لاله زنگین چو زکرس زکرس شهبلا
 سرش سبز و دلش خرم قدش موزون و خدایا
 خوش خورشید و رایش ماه و ششکان و شش دیا
 ز من و حاتم و کسری و خاقان و جم و دارا
 فروغ رایش از عکس افکند بر دامن صفا
 و زان بار و بجای قطره و نم و لؤلؤ لالا
 موالید سه و نه چرخ و چار آفات هفت آبا

جلال و دولت و فیروزی و نصرت بدرگاه
 ندارد و در نور مجد و علو و رتبه و قدرش
 ز شوق بزم و عیش و بذل ایثارش پدید آید
 بنظم ملک و دفع خصم و جای مهر و کین
 خطا کردم ندارد همچو امر و نهی و مهر و کینیت
 بعقل و دانش و اقبال و جاه و دود و دگر
 به بخشش و بر تیم و یکس در مانده و سکین
 چو نعمت نعمت الوان چه دولت و دولت
 فلک قدر اسرار و اداری پسند این
 زید در مانده و پیچاره و حیران و سرگردان
 گرفتار زن و سرزند و کم و غلبی و پر خرنج

یکی حاجب یکی چاکر یکی بند یکی مولا
 جهان و سمعت و سارفت زمان ساعت
 کل از شاخ و تل از تاک و زر از کان و دوزیر
 قضا امر و قدر نهی و زمین حلم و فلک قضا
 قضا جریان قدر فرمان زمین طاعت
 مستین و روشن و میمون و سعد عالی و والا
 عیان نعمت نهان دولت بس لوگو تو خدا
 چو لوگو تو لوگو کنون چو دیبا و بیبه صنعا
 که مداح دعا گوی دوام دولت غرا
 اسیر هم زبون غم قرین با و حفت و ا
 بده کار مسلمان و نهند و د و مومن و سر

الانار کمان و ثور و جوزا و حمل سازند
گفت مهر ز افشان رخسار چون زهر و زین

مه و خورشید و تیر و مشتری فرخنده کی اید
فرت چون ماه در سلطان دلت چون شیر

وله ایضا

صبا بکوی زهدم بختم الشعرا
زبان ناطقه نظم قدرت شرت
توان کسی که دهد یاد رشخه قلمت
باند تا به ابد در حجاب صورت اگر
قصور عقل تو را جفت همکنان یا بد
زبان سحر بیان خاتم هنر بلعت
بشرع نظم نه خاتم توانی با اتست
چون نظم ملک سخن در گفت نماده خدا

که اوج شعر تو کرده است پست الشعرا
نموده تیره روان جبر و اعشی را
به تیر و مشتری امروز علم دلی را
مکشت کلک تو مشاطه بکر معنی را
که روز شب کی آید بچشم اعمی را
شکسته رونق اعجاز چوب بوسی را
چو کم ز پریشانی آخر ز بنده مولی را
بجان بکوش تو امر ملک تعالی را

اگر چه تربیت پچور و زنی مقسوم
 ز فرط جود و لطف بحق من بنده
 ولی بحضرت عالی راتناست
 در این دیار که تلخه بهجریار و دیار
 رواست این دپسندی که من بیدم
 جهان فضل مہاراجہ انکہ تریش
 وزیر عرش سریری کہ فضل و مرتبہ اش
 بنجاک تابد اگر آفتاب تربیتش
 بزرگوارا دارم ز مفتی قلمت
 ستودہ ہمدم جبریل دم کہ داد بباد
 اگر نہ کل سیاحت پس چرا بخشد

رسد بخواہ مخوادوستان غدوی را
 محققا است کہ گیرد طریق اولے را
 کہ زود تر بردائی ز دل تمنی را
 بہ فی شکر نہادہ است طعم کسنی را
 ندیدہ بزم ہنس و خیر صدر دینی را
 بکام نوشش نماید لعاب افعی را
 نمودہ است نخل روح فضل و محی را
 دید طبیعت کان طبع خاک سفلی را
 توقعی کہ نویسد جواب فتوے را
 ز فیض دم دم معبر نامی عیسی را
 سواد دیدہ او نور چشم اعمی را

شکر نشان چونی ملک تو شود یابند
 ز بهی برفعت طبعت که از اندراج فکر
 بشرح و بظبیان در بیان شنیده
 رتو نظام دیگر یافت ملک نظم چه کرد
 بدان رسیده که نظام خامه تو کشد
 نموده شاه در اسے تو در محل ظهور
 سخنورا لباس ثنا چو بخشیدی
 تو خاتم الشعرائی ما تو را است
 ز بهی لطیفه که لطفش به استماع دهد
 بلی به معنی و صورت نرای استهزاست
 باقصی که ز نقص کمال شناسد

بدل نبوش مهنایاب افعی را
 بخواه پایه ادنی سپهر اعلی را
 ز نفقات امل لطف تو حسن املی را
 و طفیفه مهنی ملک تو رسم مهنی را
 بجدب معجزه در سلکت شعر شعری را
 بچشم اهل نظر حبلوه تجله را
 بسخره صورت نوعی مر این هیولی را
 با آستان سپهر جز طریق اولی را
 خبر طبیعت و مضحک اعز و ادنی را
 کسی که درکت ز صورت نکرده معنی را
 بضمن نظم سخن نصب نسبت یار را

گمان افند هنر باشد انچنان بود که گفتند
 مرا چه پایم که کویم سخن ز عسلم سخن
 به ترهات من آنراست میل طبع که او
 و کر بکلم ضرورت کھی گذر کیسند
 ز او حای نبی نیست بل بدعیان
 مقدریکه در آرد کبکسوت احیا
 عجب مدار که بخشد بامتی ز کرم
 خدای کردند بد بنده کی تواند داد
 غرض بشکر خدای کریم که شمع از آنکه
 خلاصه باز بمطلب روم که باز آرم
 اشارتی که بایا نموده بود اوا

ز کاو زر طلب معجزات موسی را
 که نیست دعوی مردی وظیفه خشتی را
 ز تره بازند انسته من و سلوی را
 بمنکران چو مھیا شوند دعوی را
 نماید آیت صنع ملک تعالی را
 کمال قدرت او بیوسیله موتی را
 بدون واسطه اعجاز علم و انشی را
 به بنده ز کرم این عطای کبری را
 که هست بنده شکر ستوده مولی را
 بکلم مفتوی قسمت جواب فتوی را
 بوجه حسن طلب مطلب تمنی را

نشست مجلس صدر سحر مادی را
 ز هیچ ره بدل اندیشه تماشایی را
 که دوست واسطه اجرای رزق مجری را
 بنحو یثین بدو نیک امور دین را
 زمانه بر رخ بخت تو باب بشری را
 که حسن و امق دل داده روی عذری را

و کر ز سعی تو خیزد بکام دریا بیم
 کمان مبر که در این سعی سردهم هرگز
 مکر ز بخت قرین نیز هستی با ید
 همیشه تا عقلا سهل مخصوص گیرند
 بدت مبادا گردنت مباد و دار و باز
 نوای لطف تو را گوش دهر باد چنان

وله ایضاً

دیده است هرگز کس چو من در منته درگاه
 نه هیچ کس بر سپردن از آشنایان را
 زان زخمها دارم بجان زین در جگر سوختن
 دارم همنزدان زین قبل رنج و غم و تپان

ای از وطن آواره کان دور از دیار و باران
 نه روی برگشت وطن نه جای ماندن در کن
 تیغ حوادث خون چکان تیر نوایب بکمان
 اشکم بخون گشته بدل در مانده ام اندر و حل

آواره گشته از وطن حیران کار خوشیستن
 کار دل خلوت نشین اشکست و آه آتشین
 از هفت خوان نه فلک خون دلم باشد کزین
 زین مادرنا مهربان مان الحذرین الامان
 بریاد یاران حضر سر میکشد از دل شر
 از بخت بد دارم کلمه نر ناد و تیر و سنبله
 ایقاصد باد صبا دادی پیام آتشنا
 مان ای دوشمن زاده کان فی فی دوشنا
 کاهی ز نو آن رخان روشن بایم جسم و جان
 نشکفته از باغ وصال کلمهای ز لکین خیال
 بشنید می از انجمن کز این سواد پر محن

این طالع منحوس من دارد به نورم کار ما
 از سی فراق سیه کین دارد چنین آثار ما
 افزود این نادخترک در سینه من نارا
 کش هست خون زاد کان کلمه خسار ما
 در چشم تر شب تا سحر میارم کتش بار ما
 کش خوب در هر حمله من آرزو دم بار ما
 کردی معطر جان ما چون طلبه عطاری ما
 گفتم که از دیدارتان روشن کنم دیدار ما
 که از بیان آن لبان آسان کنم دشوار ما
 ناخوده شکر زان مقال نا دیده آن خسار ما
 بندند بر عزم وطن بر باد پایان بار ما

امی عقل و حکمت کاران حق را ضعیف گردان
 میباد ارجان آفرین بر جانان صدفین
 ای رایتان جبل المتین دی روتیان نولتین
 حالی که نبود قدردان ز بهار قدر خود بدان
 که باشد که نیست کس درین اوان فریادیس
 شمع و سراج ملک دین آرایش تاج و کمین
 شد فتنه آخر زمان خوابیده از تدبیر آن
 لطفت احسان خوی او ای مرغ غلام روی او
 ملک و نوکش در زمین پروردش زمین شکن
 از برای چون برین صدف از دست موسی بود کف
 پای فلک سیخ و روج جلاش سپرد

داد او را با دایرتان مردشت و دور کس را
 همواره از بخت قرین باشید بر خوردا
 رای چنان روی چنین کم دیدم از بسیار
 ورنه چه مردم را یکان کردید بی مقدار
 فرخنده و ستوارست پس از بخت دولیتان
 انگو که رب العالمین بگزیدش از اخبار
 عالم ز عدش کلستان بگزیدش از اخبار
 دارد که ای کوی او از پادشاهی عیار
 چون تیغ شیر ذوالمن در عرصه سپار
 پای جلاش از شرف بر تارک سید
 خور بھر زبش پرورد و ناف کان دنیا را

ای نه فلک خمرگاه تو اوج نخل درگاه تو
 حکم قضا امر قدر در پشت افکنده سپر
 ای بخت و دولت یار تو حیران خرد درگاه تو
 در کار تو خصم و غل تا کی گسند مکر و حیل
 گرازد بیهای گمان هر نیک و بد از جهان
 ای عید عالم روی تو فاق محبت کوی تو
 اند بهار شکبوز خمیه ابراز چارسو
 خورشید در محل او ضاع عالم شد به
 مرغ چمن شد زند خان و گشت این بستان
 شد باز لاله می پرست چشم شکوفه گشت
 در سبزه نورستین گلهای سرخ و آتشین

بر آستان جاه تو سایند سر ساراه
 جویند آسیب و خطر از عدل تو ز نهاده
 بر کنه کار و بار تو کی ره برد پندار
 افتد چو خرازد رول اخضر زان نهان
 زو دست بیند ز اسبان باد افره کردار
 گیرد بهار از بوی تو در باغ گل معیار
 وقت است در بار و کو کو بنیاد تاجار
 سر لاله زو ز اطراف قل کل برد میزخار
 گردید آذر با بیکان از ارغوان کلزار
 ابر بهار از زاله بست در کردن کل بار
 کوئی زده نقاش چنین شکوفه بزنگار

از نبر کشت اطراف کشت خرم چو کل از نشت
شرط است خواهر نو بهار چاکتی فی سانی
باو اشکو و فردین خرم بصدر استین
در چشم عاشق تا خطا خواست و در از نشنا
خشم تو از افتاده کان مانند لطف دگر
بدخواه تو بر کار و از سر کشد و در روزگار

از نشت ناز و زهر نشت از شانه کلان را
ناچار باشد بهوشیار در فضل کلین جان
وان دل که دارد با تو کین با و از خاری خان
افت او باشد خوش غماط سرده دلدار
همچون گاه عاشقان بخت تو انیدار
تا هست چرخ فی مدار سر کشد چون پرکار

در مدح نواب سرسالا رجبک نهاد

ای هیون دیو رنگ اسی برق سیر باد پا
مبتلا چون عاشقان پاپیت بزنجیر مسم
نیستی طوطی و اندر پیش داری آینه
جلوه ات را حالتی با ترک تازان چکل

حال تحت سلیمان نایب باد صبا
اشنا چون کاروان کوشت باهنک در
نیستی قمری و اندر طوق داری ابتلا
و دیده ات را نسبتی باهنک چشمان خطا

حلقه اندر گوش تو چون ماه نو در گوش چرخ
 چرخ میکفم تو را اگر چرخ را بودی در نکست
 از بن دندان کند آرایش زلف بتان
 ابر او ز نیستی لیکن چو ابر او در
 باز نشناسد کسی پیش از نیست زانکه تو
 کردی ایوان کلیسائی چو ناف توس تو
 جلوه فرما بر فراز تفرصد در استین
 آفتاب دولت و ملکین سراج ملک تو
 سید و صدر جهان سالار جنگ آنکه که
 جاگزیده جاه او بر صدر ایوان زحل
 کلک دستش بر دفع جان قبطی سیرین

هویج اندر دوشش تو همچون ثریا بر سما
 کوه میخوایم تو را اگر کوه و جنبیدی زجا
 یشک تو بسته است در مشاط کی دست صبا
 از غریبیت چیداندر کند کردون صفا
 در زنب افعی و اندر راس داری لوند و
 میزند هر لحظه بر آئین ترسیان نوا
 همچو بر تخت سلیمان اصف بن برخیا
 اصف جمشید فرو حید را حمد لوا
 افتخار و دودمان طاهرین مصطفی
 پانها ده فسر او بر اوج بام کبریا
 راست پنداری بود اندر کف موسی عصا

آسمان از آستان او برد جاه و شرف
 مهر و ماه چرخ در شرم نقاب و پرده آن
 پیش حکم نافه دشمنوخ احکام قدر
 ای شمیم لطف تو چون بادستان دلپذیر
 رای تو در انتظام مملکت جبل المتین
 حل عقد ملک انصاف و فضل الخطاب
 از برای سجده درگاه کیوان فحخت
 تا شود عالی عمل خورشید در برج حمل
 روزگار حادث چون شام سرطان مخضر

آفتاب از نور رای او کند کسب ضیا
 پیش آن روی درخشان و ضمیر روشن
 نزد رای روشنش کشف اسرار قضا
 وی حدیث لعل تو چون آب کوثر جان
 روی تو در آسمان معدلت شمس الضحی
 خشک سال جو در الطاف تو ابر عطا
 قامت افلاک از عهده ازل باشد و تا
 آستان جاه تو چون چرخ مهر آرد جا
 عمر بدخواه تو همچون موسم گل کم بقا

در مریح نو آب سر سالار جنبک بهمار

لبان و وان در دندان رخ وان زلف عجب

یکی تو نوست در شکر کی مایهست و دیبا

چو لؤلؤ لؤلؤ لالا چو شکر شکر کو یا
 کی ناز و دود و صدمه کی لعل و دود خنده
 چو نازی ناز شوق الیز چو غمزه غمزه خونیر
 بسان سنبل و سوسن بشکل لاله و نرگس
 چو سنبل سنبل مسکین چو سوسن سوسن سمین
 لبش شیرین تر از شکر خطش مشکین تر از عنبر
 چو شکر شکر عسکر چو عنبر عنبر اشهب
 باز و غمزه بر بسته کمر بر قتل مشتاقان
 چو نازی ناز استغنا چو غمزه غمزه یبا
 بقامت ادا دلبر نکه هند و مژه خنجر
 چو قامت قامت دلجو چو دلبر دلبر مر

چو ماهی ماه بزم آرا چو دیبا دیبا صفا
 ز بجرش روز من بنده سیه تر از شب لایلا
 چو لعلی لعل ناسفته چو خنده خنده هونا
 جبین طره و رخسار چشم آن سمن
 چو لاله لاله رنگین چو نرگس نرگس شملا
 برش سمن تر از کو هرش سنگین تر از خار
 چو کو هر کو هر غلطان چو خار خار صفا
 بدست و پنجه بنهاد ز خون عاشقان
 چو دستی دست پر حنا چو پنجه پنجه یضا
 نمود از هر طرف پیر شکیب و عقل و دیغا
 چو هند و هند و و جاد و چو خنجر خنجر برا

یکی باده یکی ساغری کلبن کی کلشن
 چو باده باده احرچو ساغ ساغ کوثر
 بدل آهن به بر مر بقدر سر و برج ختر
 چو آهن آهن سندان چو مر مر تابان
 بطف حستی و خوبی و نیکی خزان شد
 چو لطفی لطف جور العین چو حستی حستی شیرین
 جهان جو دصدر راستین مختار ملک انگو
 چو مهری مهر حشده چو ماهی ماه نبنده
 بعزم و حلم و عفو و کین به پردازد اگر خوا
 چو غمی غم برق آهنک چو حلمی حلم شندان
 به بخشد برتیم و سائل در مانده و میکن

لب و کفتار و رفتار و جال آن بت عننا
 چو کلبن کلبن سوری چو کلشن کلشن جوزا
 سرش سبز و دلش خرم قدش موزون ^{ش نیا} حد
 چو سروی سرو درستان چو اختر اختر نشا
 بعزم تهنیت بر آستان صدر ملک آرا
 چو خوبی خوبی لیلی چو نیکی نیکی عذرا
 رخش مهر و ضمیرش مکفش کان و دلش دریا
 چو کان کان بدشت فی چو دریا دریا خضرا
 ملک از باد و رک از خاک و تفاز تاب نم آ
 چو عفو عفو رحمت پر چو کینی کینی دوزخ
 نهان دولت عیان نعمت بمن او ^{دسا} و چید

چو ز دولت و ملت قمارون چو نعمت^{الاولی}
 ابرم سجده با پیش گرفته پشت کردون خم
 چو سجده واجب چو جایی جاہ روزگار^ن
 کردند چو بخشش اس سائل کند بته
 بخشش بخشش قائل چو سائل سائل دور
 گرفته کشور آصف ز فرش تیر علی
 چو کشور کشور آصف چو آصف آصف ثانی
 خفیف استانش از کیوان این اندا^{هم}
 چو کعبه کعبه حاجت چو قبله قبله طاعت
 نگویند شرک و کفر از تو کلیم الله توئی کوئی
 چو شرکی شرک ایمانی چو کفری کفر فرعون

چو لولو لولو کندن چو دیبا و بیہ صنعا
 بقصد شکر شکرشن بان کوئی شدہ کو
 چو شکر شکر جان چو شکر شکر نعمت
 چو کشاید کف بخت کف حاتم نماید
 چو حاتم حاتم طائی بخت بخت و الا
 گرفته ملت احمد ز عرش پایہ اعلا
 چو احمد احمد رسل چو ملت ملت غرا
 توئی کعبه توئی قبله توئی مرجع توئی مجا
 چو مرجع مرجع امت چو مجا مجا دنیا
 عیان شد در دین از توحید الله کوئی
 چو دینی دین سلما فی چو در داد و بود

همی تاسبز و گلشن فراید دیده را قوت
 چو سبزه سبزه خضر او گلشن گلشن مینو
 سرت سبز و دلت خرم گفت کافل فریت کافی
 چو سبزه سبزه خرم چو خرم خرم و دلکش
 کلامت وحی را محبط زبانت خیرا منج
 چو محبط محبط قرآن چو منج منج احسان

همی تاساغ و باده نماید عیش را اهدا
 چو ساغر ساغر گلگون چو باده باده حمرا
 بجای محبت سببین و آل طاهر طاهرا
 چو کافل کافل روزی چو کافی کافی دینا
 حسامت ظلم را منقطع نظامت عدل اهدا
 چو منقطع منقطع غوغا چو مبداء مبداء اشیا

حروف الباء

در مدح نوآب سر سالار جناب ببادشاه

دوش که از کوس عید رخت سفر بست خوان
 بیضه زین نهاد زراع سیاه سحر
 شاه رخ رز در یخت آب عروسان چرخ

بر سر این شیشه تاخت رخس بلند آفتاب
 برقع مشکین کشاد صبح طمع نقاب
 شمع محرگاه برد از رخ ممتا بتاب

از رخ کیتی فروز پرده پرانداخت روز
 مهر نموسی پدید گشت نجیب افق
 مهر ز دار کوه سر عید که بستر دپر
 نوشتن صبح راجان نو آمد بتن
 زلف بر رخ ریخته روز شب آمیخته
 کرده بر رفتار و قد سرو همین بای بند
 بر سر سرو قدش ماه فلک را مقرر
 قامت شمشاد او آیه طوبی طهم
 شد دلم از رخ می زنده چو جسم از روان
 در بر آمد نشست دست گرفت مبدیت
 چشمه حیوان او از عطش روز خشتک

شاهد عهد شباب روی نمود از حجاب
 طور تجلی شفق چرخ نور افتاب
 عید خجسته عنان مهر مبارک رکاب
 تهنیت عید را یار و رآمد ز آب
 کرده حجاب قمر حلقه در ع سحاب
 ساخته از لعل قند خون دل لعل مذاب
 در لب جان پرورش آب بقا را مآب
 حسن خداداد او دولت حسن المآب
 گشت روان زان خوشی تازه چو طبع از شبا
 لعلش باده مست چشمش بی خراب
 عارض تابان او از قف کرمان تاب

آب نمانده در آن عارض بر آب و نکت
خواست ز گرمی همد خال خش چون سپید
کشمش ای جان پاک روحی جسمی فلک
گفت خود انصاف کن روزه اگر شستی
ز آتش کز یا شر در دل ماء معین
موکب عید سعید شکر و اسبیه رسید
خورمی عید خیزد خون صراحی بریز
توبه اگر کرده آتش می توبه سوز
در تو بخوابی کنی بر همه کس شتبه
صاحب عادل علی حضرت سالار جنگ
انکه بهنگام جود نزد محیط کفش

تاب نمانده در آن طره پرچ و تاب
خواست چه مای طیف خشک لب از منع
علی و انکه الم حبت و انکه عذاب
خود رمضان مشق است از مرض و التها
وز قف روزه جگر بر سر تش کباب
ورنه سپردیم جان از قلق و اضطراب
عید خلاست می صبح حرامست خواب
مرد ریائی اگر خلوت امن و شراب
خوب شناسد تو را صد رثایا جناب
نور و چشم جهان خاک ره بوترباب
لجج در یای نیل هست چو موج سراب

ازیم جودش اگر بر شود سا
 حلمش کوه زمین جابش عرش برین
 زهره پروین دهد جای شکو قهچین
 ای بجهان کرم قرنه صاحب قران
 لنگر حلم تو گشت کوه و قار زمین
 وسعت دل ازیم جود تو جود یحمان
 در کف حفظ تو جوی کند کرتد و
 رشتہ از لطف تو نعمت نعم النعم
 زاهر من فتنه جو کلک تو پرداخت ملک
 کلک تو فرہنریخ تو پشت طفر
 تا کہ به پوشد سپهر کرتہ ز خاکون

جای مطر تا ابد بارد و درخواب
 رایش جبل المتین جلمش فضل الخواب
 کر کند آفتاب از کف افق باب
 وی پس چهر ہم رای تو مالک قلب
 ور نہ بودی رایگان کشتی بروی آب
 نسخت جود از کف جود تو گیرد سحاب
 کا کال امر از ندشانه بناخن عقاب
 شمع از قهر تو شدت سوء العقاب
 آری از آسمان دیو بر اند شهاب
 روی تو نور بدی رای تو عین فتوا
 تا کہ زند آفتاب خیمہ زرین طناب

خاتم جاه تو را جرم ستاره نلین
نازک اعدای تو سنک بلا را سپر
جوشن جان و منت باد دعای رهی

خمیه بخت تو را مهر درخشان قباب
پهلوی بدخواه تو تیغ اجل را قلاب
زانکه دعای ریا زد شود مستجاب

در مدح نوآب سر سالار جنگ بهادر

در محل تجوّل کرد از برج ماهی آفتاب
آتش خورشید در سرمای دی افسرده بود
شد برون از خوض ماهی دست بیضی
پیشرو بر شکر دی بود شب شد منهدم
پر تو عهدی روز افراشت بر گردون علم
در جو از خرمی بلبل باواز بلند
چتر کل افراشت فرودین چمن چمن

روز کار سپر از نو گشت ایام شباب
وقت آن آمد که عالم را بسیارید قباب
هم بدان صورت که موسی کلیم از بحر آب
آری آری این مثل باشد از کان الغراب
ظلمت دجال شب را شد پدید از انقلاب
آیه لا تقنطنوا من حیث انذار ام الکتاب
خمیه زد در بوستان نسربین طناب ند طناب

سبیل یوای بستان نر کس شملای باغ
 با فروغ ماه رویان قصب پوش چین
 عارض سوسن زیپائی و خوبی کرده است
 بوستان در آستین دارد مکرو دست کلیم
 باد نوزوزی بر اطفال گلستان میکند
 سید و صدر جهان سالار جنک اکا بود
 آن علی زهدی که گاه اجتناب عدل و
 نافذ لفظ معانی صاحب سیف و قلم
 اکا جبت از نسبت نامش تر آب انسان
 آفتاب خاوری پیش ضمیر روشنش
 گفتگوی وحی الرماش با عجز بیان

آن کی بی باد لرزان وان کی بی می خرا
 ماه عالم تاب رادل چون قصب ماهتاب
 از بیاض صبح قانون صباحت انشا
 کر غصای چوب خشک آرد پدیدار افتا
 روح بخشی چون صریر کلک صدر کامیا
 پیش رای روشنش از دره کمر افتا
 بالزوم قافیه همدم نمی بند و شراب
 صدر اهل البیت رکن الدین تر آب تر
 کاسمان شد قائل یا لیتی کنت تراب
 در نقاب شرم شد حتی توارت بالحجاب
 نیست کر سبغ المثنائی از چه شد فصل الخطا

در جهان مردمی مثلش بیست نیافت
 کس نمی داند چو حسنی سر زار عالم که
 ای بخوبی خلق تو نیکوتر از باغ بهشت
 خسرو صاحبقران اختران نا دیده است
 تا حجاب آسا شود در بحر جودت قطره
 ماه عالم تاب از رخ محاق ایمن شدی
 نام ویرانی چنان برداشت عدالت^{میان}
 شهنشاه عدل تو ملت را نماید زیب و فر
 دوحه اقبال را فیض دست باد بر سج
 الترام امر تو از آب انگیزد شرر
 زیر پای فرقدان سایت زمین بر آسمان

آسمان در عمر خود چند آنکه کرد آنکه شتاب
 جلوه جبل المتین و دلتش حسن المآب
 وی بر نیکی عهده تو خرم تر از عهده شتاب
 ملک موروث وزارت را چو تو مالک تقا
 آسمان پذیرفته از غمد ازل شکل جناب
 از ضمیر روشنتر کرد نور کردی الکتاب
 که نباشد در جهان جز خانه ظالم خراب
 رشحه ملک تو دولت را فراید جاده آب
 کلشن آمال را رشح گفت رشح سحاب
 احتساب بنی تو مستی کند منع از شراب
 آن تعاخر نماید کاب حیوان بر سر آب

شرح کلفت و کت را غم تراز فردوس است
 ابرار از فیض حیرت دست بستن شدی
 آسمان بجا فاکت نذر اگر چه باری
 خدمت من بند و نیز از عوان مداحی تو
 حسب حال خویش تن را از نوری آرم
 دانی آخر مد نباشد چون توئی را چون
 اگر بخوابی و نه بخوابی بیده ام تا زنده ام
 دشمن جاده تو را قارون صفت نشد
 بهره چند نصیرت بود از فیض ربانی بخو
 تارک اعدای تو سنت نوایب را سپر

ملک کوئی بوستانستی و ملک تو حیا
 بجای باران در بیدار تا ابد و آنکه خوشا
 بهست الطاف تو مانند عطایت چسا
 زنده ماند و در جهان تا مقصد یوم الحشا
 آنکه استادان همه دانند قضین را صواب
 چون کنم برداشتم از وی این معنی نقاب
 این سخن گوناه شد و الله اعلم بالصواب
 تا رود بر آسمان بالادعای مستجاب
 بهره مقصودت بود در عالم دولت
 پهلوی بدخواه تو تیغ حوادث را قرب

در مدح نواب سراج الملک بهادر

کل جمال تو را شد مسخر آتش و آب
 خیال شمع رخ و شکر لبش با من
 ز زلف دود ووش آب آتشین بوحش
 نموده تعبیه در عارض و لبش کوئی
 کمند شصت خم زلف آن صنم دارد
 در آب و آتش شکر که از دلباو
 عرق بر آن رخ زیباست یا کرامت
 بر آن کلاه و گل بین اگر ندیده است
 بیاد لاله زکین و نرس مستش
 جز آن جمال که آورده مشک از فر بار
 بیاد کار نهاده است در دل و چشمم

گرفته زلف تو در عنبر تر آتش و آب
 همان کنند که باشم و شکر آتش و آب
 بجام خشک پدیدار شد بر آتش و آب
 کلیم داو و خضر پیمبر آتش و آب
 بکله مشتری و مه بچهر آتش و آب
 به پرورد همه در تکت شکر آتش و آب
 بهم نموده بقدرت تقدیر آتش و آب
 در آب و آتش عنبر بچهر آتش و آب
 ز خون دیده و داغ دلم در آتش و آب
 که دیده بار و دهمشک از فر آتش و آب
 خیال آن صنم ماه پیکر آتش و آب

دل تو سگت و ضمیرم پر آب و پرتش
 بتا چو رعده بنا لم که کشته ام در عشق
 و لم ز آتش عشقش تنو طوفانست
 بر نکت طره آناه روی مشکین مو
 بهار حسن مبعیار عدل خواجہ کمر
 سر صدد و رزانه سراج ملک انگو
 وزیر زاده و زیری که در فنون هنر
 بیاع ملک سیاحت و عفویش
 بکشت و خرمن خشمش همی هریریش
 چو حول و قوه باس سیاستش نکردند
 ز آب لطف و ز آب غضب دشمن دوست

شکفت ترک که بسکت است مخمزش و آب
 چو ابر آذری از پای تاسریش و آب
 و زان کشنده شب سحر سرش و آب
 مراست شہا بالین و بسترش و آب
 نموده است در آن رو بر آتش و آب
 نہادہ بر خط فرمان او سرش و آب
 ندیدہ اند چو او دو معمر آتش و آب
 دہد بلالہ و سرو صنوبرش و آب
 پدید آر و مانند تندر آتش و آب
 بہول گوید اللہ و اکبرش و آب
 همان کند کہ بگو کرد و گوهرش و آب

در آن زمان که نسیب قیصر زهره شکاف
سم گاه در و باد بلارک انگیزد
ز شدت عرق و حدت پرند آور
کمان چای ستم تنان نهمین دل
فروغ رامی اسطوی دانشش بارد
نهییب قهرش برهم زند زمانه چنانکه
بخضم بار و پیکان زال تدبیرش
سلیم طبعی باید که چون کلیم و خلیل
برزگوارا صدر اسرار خدا و ندا
پی مدیح تو بسکر حکو نه رایض طبع
نه هر که کویدستی دو در جهان سخن

برد ز عارض مرد و لا و تشش و آب
ز خاک اغبر تا چرخ انهر تشش و آب
همی بچو شد از درع و مغفر تشش و آب
همه بیار و چون ابر آذر تشش و آب
برقع خصم چو تیغ سکنه تشش و آب
که کم کنند ز اندیشه معبر تشش و آب
چو تیغ رستم در غت لشکر تشش و آب
کند مطیع و نماید سخر تشش و آب
در این قصید که باشد کمر تشش و آب
جهانده مرکب اندیشه اند تشش و آب
بسکات نظم تواند شد در تشش و آب

صفا پذیر و ضیا بخش ست تاه مهر بصد عنت بارای سپرو بخت جوان	میر و صاف بود تا بگوهر تش و آب هزار سال چنین کن بساغر تش و آب
وله ایضاً	
در برج شیر کشت چو تخیل آفتاب خون در عروق جوشان از التهاب باد شمال ریزد تاب شرر زدم جاریست بس عرق ز بدن باران همچون مطربا رد بر خاکیان شرر این است که هوا چنین است تاب من در چنین هوای آماده سفر به روداع من همه یاران و دوستان	چون طبع شیر کشت جهان کرم و التهاب چون آن که دیک بر سر آتش از التهاب آب زلال دارد سوز حکر بناب طغیان سیل حادثه عالم کند خراب هر که نعوذ و بالله نبندد تن شتاب آخر سمندراید ماهی صفت در آب در زیر زین تذروی چابک تر از عقاب مالنده همچو رعد و خرو شده چون بر باد

طفلان بی قرارم بر اضطراب برق
 چون ابرو بهاران سرباپا سرشک
 من بادی پریشان افکنده سرب پیش
 نه پای رستم بد و نه جای مندم
 هر هفت کرده ناکه ماه دوهفته ام
 از فرق تا قدم بدنی غرق در غرق
 او زک خوی ز طره و زلف معلفش
 افروخته چو آتش بر زین ز برهن
 گردیده مشتعل رخ و زلف مشوش
 بر من نکه نکرد و کرد خیر خیر
 من به نقش ایوان محو جمال او

و شیرازه کان زارم چون مادر حباب
 چون برق ناکهانی پاتا سر اضطراب
 استاده همچو عاصی در موقف حساب
 نه مایه در نکم و نه پای شتاب
 مانند آفتاب درآمد درون باب
 شلخ کلیست کفستی غرقاب کلاب
 از کوشن هندوئی چو معلق در ختاب
 روی چو آفتابش از تاب آفتاب
 در وی چو اندر شش ز دشت شکتاب
 با من سخن نکفت و گرفت باعتبار
 فی قدرت سوا لمونی قوت جواب

نختی چو رفت گفت که انرست عهد
 ارنجیه کان عشق نباید خلاف عشق
 پیوند جان زمار سر زلف من مبر
 اکنون که بسته بسفر دل بر غم من
 گفتیم مراد و مطلب مقصود این بود
 و یا خدا ابران آن کر جهان خدیو
 ایدون خدیو سایه حق است و فعل او
 افعال ساید پیشک چون فعل ساخت
 هر کس لقب نیابد از شاه جم شمس
 آنکس که یافت منصب از شمس دود
 ای صاحب زمانه که از بیم عدل تو

چون بخت تو نرزد من و چون زلف خود بیا
 پیر از سر بیا کن و کارنا صواب
 از خاک آستانم رخ جانی متاب
 مقصد کجاست چند بانی کیت آب
 کاند رسم بخدمت دستور کامیاب
 مخصوص شده است با لقب این خطاب
 پیشایه است ثانی تخیل و حی ناب
 حق بر کنیز آنکه که ش ساز و نتخاب
 هر شک می نکرد و کو به از آفتاب
 اقبال در عنانش و اجلال در کباب
 اغما را شبانی در جی کند زواب

کلک بفع اهر من فشنه جوی ملک
 قهرت بکام نخل عسل را کند شرنک
 بر خلق آیت کریمی که خدای خلق
 همواره دشمنان رخ زرد چون زیر

آن میکند که سازد با اهر من شهاب
 لطف به شک افغی نوشین کند لغا
 کروید جسدای دعا های مستجاب
 پیوسته دوستان سر سبز چون سداب

وله ایضاً

کر زار تابخ ماهم بنا بست آفتاب
 هاله کرده ماه یا حایل بر آن خنجر زلف
 رخ ناتاب بر کشد صبح دوم تیغ از قرآب
 روی چون کافور او در زیر زلف عنبرین
 سوی شهر نک تو را دهند و مولا مشک ته
 ز آب آتش نک می چون چهره الابد بخوی

از چه از سیاره کان در التهاست آفتاب
 یوسف اندر بند یانه رجاست آفتاب
 شب که چون شمیر مصری در راست آفتاب
 راست خواهی در آفتاب مشک بنا بست آفتاب
 روی کلر نک تو را یاب بنا بست آفتاب
 نمی اندر آتش و نمی در آبت آفتاب

زان بت جادو پدید آید دو حال نند و حال
 جام بردارد قران زهره است و مشتری
 بی نقاب آمد بر م خندان که شاید چنین
 در کف ساقی سیمین بر نگر خشنده جام
 خیزد در کانون غم ساقی بده جام طرب
 زابر ساغ پایش بر سوزم کلاب لعل نکت
 ای سپهر آمد سپهر چون شام یلدا ی غمت
 زهره را انکو که داند بار باب از اختران
 در میان ماه رویان انتا بست آن پری
 آنگون آتش نشان کیتی فروز آفاق کیر
 حیدر صفدر که نزد بخور زپاش کفش

که خرد چون زلف چانش تباست آفتاب
 اینک کیر و قرین آفتابست آفتاب
 شاید از خواهی نکه کن بی نقابست آفتاب
 که زیدستی بدست ما هستا بست آفتاب
 چون تشرین با طرب ز یلوال آفتاب
 حالیا که از بر تر پاشان کلا بست آفتاب
 که نه میا مشرق و جام شر آبست آفتاب
 کو بمطرب مین که مینی بار با بست آفتاب
 بچنان که زخیل انجم انتا بست آفتاب
 راست چون تیغ شه مالک تباست آفتاب
 در بیابان کرم همچون سر آبست آفتاب

آنکه شهر علم با بش خواند این بس نشنست
 خیمه قدش به جدی است شد کز راستی
 از مه بنجوق چتر عالیش هر باد داد
 تا کند از دفتر هستی برون نام عدوش
 کشت روشن آن شبی که خون قدش را کشت
 نزد آب جدول آتش نشان تیغ او
 دفتر فضلش دهن روشن کز روشنی
 بر که نازی کز برای خاک کرد و ننگ او
 نزد مردان درش زالی بود افراسیاب
 بسکه سرالند بر خاک درش پاکان چرخ
 از دل و دستش تو پنداری گرفتستی ز کوه

در شاپرغ آن فرخنده با بست آفتاب
 قبه آن خیمه زرین طنا بست آفتاب
 باد و صد کویچک دلی در کتاست آفتاب
 با عطار ددم بدم کرم عتاب بست آفتاب
 کش بفرمان در دهب دریا بست آفتاب
 راست کوی خیمه بی چاه و آب بست آفتاب
 یک ورق رزق آن زیر کتاست آفتاب
 ماه نوین و عیان جوار کتاست آفتاب
 پیش بجهتش افراسیاب بست آفتاب
 قایل بالیتی گنت ترا بست آفتاب
 کاین چنین روشن دل صاحب لضا بست آفتاب

بسکه اطفالی که در کان پرورد بخشد
 روزیجا که خرش کاه و دم سیاه کون
 از فروغ خنجر یاقوت کون پر دلان
 سر بلند از نیزه خطی زبس سرها شوند
 ابرتج آن سیل انگیزه که اندر چشم هم
 از ترک تیغ و برق خنجر و کرد سوار
 از نیب تیر بر آن کوئی از خط شعاع
 چون کمان گیرد کف در دفع دیو بدیر
 تیغ ز کارش چون در رزم شکر فی شود
 پادشاه با که از خون بیکت رای من
 بیکت از حقد حسود جغد شکل زانغ نیک

از آتش غربت سپند اساکا بست آفتاب
 هم زمین از زان هم در اضطر آبست آفتاب
 دل پر از خون تر ز یاقوت مذ آبست آفتاب
 در کریر از نیم سبب صدف است آبست آفتاب
 ز نورق ز ریش اندر پای آبست آفتاب
 در شتاب و در شعاع و در حجابست آفتاب
 تا گنام غرب با پر عتاب است آفتاب
 ز آسمان کویند راقی شهابست آفتاب
 در شفق کوئی که در علی خضابست آفتاب
 دارد آن نوری که از وی مکتسابست آفتاب
 تیره تر در چشم از پر خرابست آفتاب

بی سواوی چند ناکرده سیه فرق از سفید
بسکه ناپاکند و ناپاکی گفت از خوشی
آفتابی سایه کستر بر خرابی های ما
تا در این فیروزه کون دریای ناپید الکتا
چون صدف باد ادم پرده دریای شتا
در فلک ذکر ملک باد ادعای دولت
تا مساعی بخت بد کو هر حسودت کرم خوا

مدعی کرد قمر مایک کتابست آفتاب
با همه طاهر کنی در اجتنابست آفتاب
سایه کستر چون بر آب آفتاب
زور قی مانده که در دریای آفتاب
تا چو زورق در ذاب آفتاب
بر فلک تا چون دعای مستجاب آفتاب
تا سحر بالین کشستان خوابست آفتاب

در مدح نواب سر سالار جنگ بهمنار

ساقیا از مطلع ساغر پیدار آفتاب
مهر و مه کرده قران در محفل منجراکان
راه ایمان میزند ساقی ز خال عنبرین

تا بر غم آسمان برش غم ریزم آب
یاد بست ساقی مه رو بود جام شراب
ره زن دین آمد به طرب بچشم نمخواب

ساقیا پسند زین بس دارد دم در آتش
 خو نکر دستم به مجوری چه سازم چون کنم
 بسته غم از شش جبهت را بهم خدایا ساقا
 آسمان تا چند سیریزی بکام من شرنک
 باده ساقی که اندر شان مانا دل شده است
 ساقیا بیرون نادرست سخا از آستین
 تا سیر آیم در گلستان مدیج سروری
 سرور صاحبقران صاحب عالی نشان
 آنکه آمد بارگاه فرعتش را از ازل
 آسمان که راستانش خوانده ام خدایم
 زار زونی کش می خنک فلک که زود

ساغری تا با طرب و مسامحه کردم چون بند
 دختر ز کاش می آمد به بزم بی نقاب
 ساغری در ده که در دست تو باشد قبح با
 تا یکی داری مرا چون دور خود پر انقلاب
 ایاه لا تقصوتن رحمت الله در کتاب
 مطرب آورده صلاهی خاص و عام و شیخ و شای
 که فلک شیخ المشایخ آمده است و خطا
 شرح احمد را رسول ملک مالک رقا
 آسمانش آستان و اخترش سیح طناب
 در بیابان آب پذیرد همی عطشان نر
 وایم از جو ز اعنان و در مهر و مساز و کا

دست انعامش نذر افشان دارد و عالم را کر
 ای جهان که بنده انصاف تو داده نوی
 نیست از دوست پریشان غمیز لاف مهوشان
 زیر ستم مگر بت بالد زمین بر آسمان
 ماه گردون را حنا بر کف نهد شمشیر تو
 دایما از بیم محبت شیر کبر و شیر چرخ
 برکت بید آساست خنجر در کف بهرام ترک
 تا بهای بابت افشان کرد پر در نظم ملک
 آفتاب رایت از غم جهان کیری کند
 کس نمی داند چو نیکی سرزد از عالم گشت
 کر فلک ننماده سرب بر قبح حکمت چرا

اقتباس از آفتاب بهمت کرد آفتاب
 وی بنای ظلم از معاری عدلت خراب
 نیست در عهدت خروشان جزنی و چنگ ببا
 آسمان کوید همی یا لیستی گنت تراب
 تا بخون خصم سازد و خط رخ را خضاب
 در درون خود شکم دزدیده دارد چون
 همچو سیماست تن شیر فلک را از اضطراب
 فتنه کوئی چون تذر وی مانده و چنگ عتاب
 ز آفتاب چرخ کیر در جهان کیری شتاب
 آفتاب بی زوال دولت حسن المآب
 آمد تقدیر تدبیر تو را نایب مناسب

<p>مخلت را که نه فردوس برین خواهم کیف تا خیام چرخ از فراشی قدرت بپاست دشمنت بجای دخت الشری قارون تا ابد در آسمان مجلس باد ادا روزگار تو روز او نور و زمره ابدی بهشت</p>		<p>چون در آیشخ نو کرد دور احمد شباب تا کند مه نور از خوشید تابان کتساب دولت را بر فلک با چون عای مستجاب چنگ زن ناهید ساقی ماه ساغر افتاب سال عمرت همچو دو چرخ بیرون از حجاب</p>
حروف التاء		
تقریل		
<p>محرم همیشه کات باناله شبگیر است آه دل پر درد تو از عشق که غار است همزنگ زیر از غم کشته رخ کلکوت از دیده خونبارت وز ناله جانگاہت</p>		<p>در ناله شبگیرت از عشق که تاثیر است افغان رخ ز روت بر عشق که تفسیر است اما بنماج عشق خاصیت اکسیر است لرزه همه و ما بهی اندر ز بروزیر است</p>

طوطی شکر خایت خاموش ز کفایت
 بدر رخ زیبایت کردید چو ماه نو
 احوال دل ارباب من خود می نکنی تقریر
 کر کرده دلت تسخیر پای عجبی نبود
 عیبت نکند از عشق کاین کار قضا باشد
 یکم روز ناید عشق کمر خنجه بخت سرخ
 مدام دلت را کار بار زلف پریشانیت
 در عشق مساعد شد بخت بقدر زلفی
 غیر از تو که در پیری و نبال جوانانی
 پیوند محبت را از عشق مکن پاره
 این عشق کرامی را چون جان کرامی دان

قلی مگر از عشقش بر مخزن تقریر است
 مانند گمان از غم آن قامت چو چنبر است
 اشک مرده از حالت پیوسته بهریر است
 دستی همه خوبان را مخصوص تسخیر است
 منفعت تو انم کرد این زاده تقدیر است
 آن شمر کاین کار بازی بد مشیر است
 دیوانه سرو کارش ناچار برنجیر است
 باین اثر میمون از سنبله و تیر است
 هر جا که جوانی هست دنبال رو پیر است
 کاین عشق قومی باز در کشور جان سیر است
 کان بلکه نباشد جان چون صورت تصویر است

چونی برخ خویش هستی بنگد قانع
 کرد دل سکنیش آست ننگد تاثیر
 این عشق سلامت سوخت سوخت حیران
 مقرران بان خلق بیریده کراریت
 گیرم که بسناکت خوانند هوساگان
 از خصم ترش ابرو بگذار به تلخی عیش
 که خوانده بدت بد کو در کذب فرو میست
 بر کام دل اغیار روزی دوسه کرد و رس
 بیرون ز کسوف آخر خورشید وصال
 تو از بدی و کثری چون تیر کز پزانی
 ناچار سیه کرد در خسار بداندیشان

یا از لب شیرینش کاهت شکوه نیست
 هم آیت تحسین است هم دعوت تحسیر
 یا شاه فرخارست یا لعبت کشمیر است
 بر دوختنش چاره با سوزن تدبیر است
 نقصی چو سلمان را از بهمت تکفیر است
 عشاق بلا جور آب از دم شمشیر است
 سر چرخه حق اقوی از پنجه تدویر است
 غم نیست ز نام کار در قبضه تغییر است
 چندی اگر از بد کو در عقد ماخیر است
 زان رو که همه کات برستی تیر است
 کافعال غرض کو را بستی قیر است

امروز بحسن و عمد ممتاز از قرانی
یکروز بمن بنام آن سر و سخندان
که هست نصیحت تلخ باشعرتز آیم
ورزانکه نخواهی راز پرده برون افتد

عشاق بلاکش در عمد تو تشویر است
کز سوز تو اش کویم تا وقت تعمیر است
ورزانکه ترش منشت دل بند خود را
بر قاصد جانان ده این قعه که بحیر است

تغزل

بر قلم اگر هجرت باز بتدبیر است
بگذر خاجوی پیش آرنکو خوی
از تار سر زلفت پیوند دلم کسل
کر روی جوان دیدن نور بصر فراید
تا عقل بدی منعم از عشق جوانان کرد
از خجل لب بدوست دل خواست رطبت چید

بیروی نگارینت دل نیز ز جان سیر است
در کرده مکافات است در قعه تعمیر است
کاسوده کی مجنون در حلقه زنجیر است
تعویذ جوانان نیز آه سحر پیر است
نشندیم و اکنون عشق بر سر خرچ است
خافل که نه هر مرغی کساح برانجیر است

دار دهر شب محرم افغان غمت تاصح
 کر شعر تر هدم در وی نکند تاثیر
 ای دوست دلم بنیو از غیش جهان سیر است
 بستد رفیق عام بار سفر و مارا
 پس ناپس نظر کردم تا دل نرود لیکن
 بر جان و دلم میکن هر حکم که میخواهی
 ای آنکه کنی و عشق سرشته دلان ریای
 خود تن بقضای عشق در داده دلم و نه
 غارت کردین خلق کر نسبت چو طاران
 ما و طلب وصلت تا جان بود اندر تن
 ای تازه جوان باز لب بر لب محرم

و ز ناله او هدم در ناله شبگیر است
 در این غزل محرم بی شایسته تاثیر است
 و صحبت خویشم جان پیروی تو لکیر است
 بر پای دل مسکین از زلف تو زنجیر است
 تدبیر خردمندان در مانده تقدیر است
 کامروز تو را این ملک در قبضه شجر است
 این کرده چو کاست بر کوی تقصیر است
 دفع غم هجرانت یکتا ناله شبگیر است
 چون من سر زلفینت از شرم که در سیر است
 ما و سخن عشقت تا نطق بقبریر است
 کاین شکر جان پرور و روی ل سپر است

وله الضم

دل پر درد مرا با سر زلفش کلاه است
 سنبل سحر کرد و سوسن منجر کتر
 پیرو پیر معان باش که در شارع عشق
 این نیز زلف است بنا کوش که در محض جن
 انحرای زلف نگارین تو که دام آیات
 این که است چه نامست که چشم زلفش
 بی نه او شب تاریک ز آهیم روشن
 طره اش سلسله مشک و جالش با هست
 زلف جزار تو در صید دل اهل نظر
 قبح باده سپر کن که چراغ ره عشق

کلاه بسیار نگارم ز تنگت حوصله است
 زلف آشفته و خسار منج کلاه است
 مادر حادثه ناز آید از خال ماه است
 و زلفی است که از مشک ترش سبزه است
 کز غلامات تو بر عرش دلم زلزله است
 چشم بند خرد و مجمله عاقله است
 در شبستان زوایای فلک مشعله است
 اگر از مشک پیرامن سلسله است
 جره باز نیست که از مشک ترش چنگله است
 برق پیکان غم و بارقه نازله است

نضره حب علی ساز که عشق است آن تیره
 آنکه در دایره کفر صلیل تیغش
 حبش آن جذبه که تا قائم عشقش برین
 بر انوار تجلی کتاب فضالش
 ز آتش رشک کف کان چرخان بخشش
 اندر آن وقت که از غرش کوس نادر
 تا شود حبیب قبابی اجل اندر اندم
 کردگی صفت مهر که در چشم بیان
 تیر بر آن کمان همچو دعای مقبول
 از کف موسوی و معجز پالایشش
 در دل کرد سپه تالش تیغ دوسرش

که کلیم آسمان سرشته در او قافله است
 نفخ صور سیت که با نایره مشعله است
 قوت اجنه فرض و پیر نافله است
 لوح محفوظ انصیر و ورق باطله است
 دل در یار از عقد کهر آله است
 بر سر کند و وار فلک غلظه است
 کوی پیکان را از چشم زره آنکه است
 روشنی را چون غبار سیاه حله است
 سینه تیر و کمان ابدی معبله است
 در دل تیره فرعون صفقان و لوله است
 سقر اهل نفاق و قمر کیده است

ز بار خونبار پرند آور طوفان خیرش
 بر زمینی که قدسایه گزینش تاحشر
 آنکه بی شرط شهادت بولای تو نماز
 جبه حب تو در کفه طاعت حملیت
 فرق از ذات تو با ذات خدا آسانست
 پانهادی تو بحق دست بدوش طاعت
 قاب قوسین حنیض درجات وصلت
 زان بهین رجه که کوسل رنی کوفتیم
 دست انصاف تو ابرست که بالانش
 شیر با حفظ تو و در پیش پرستار مر
 زاده طبع من آویزه کوشش و دلکاست

همچو ماهی بشنا در شطخون راه است
 خورش و یو و د آما ده زمغر کله است
 راست مانند اذانیست که بی حیلست
 کاسمانهای کران سنک برش خردله است
 حل این مسئله از غامضه مسئله است
 عقل در شایبه شبیه این منزه است
 تا بمعراج تو از اوج دنی فاصله است
 تا به آرامه لو کشفست مرحله است
 دل آگاه تو بحر سیت که محوش صله است
 کرکت با پاس تو در دشت شبان کله است
 تا که از زیور تحمید تو اش مرسله است

سبحم غیرت و حی است دلم شکست	تا که مشغول شاییت دلم از مشغله
شربت عمر بکام عدویت تلخی مرک	تا که شیرینی و تلخی بینی و حنظل

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر فرماید

چسبست آن حلقه که ازین کار حسین است	شکل نون زر و زیب الف سیمین است
پمچو تدویر عطار دین طاقش مرکز	اختری بر صفت تیر قلم مشکین است
مشتی هست هلال مه نوپنداری	با هلال مه نموشتری از تضمین است
نم ترار دامت مجنون و زلف لیلی	تنگ تر از دل دیس و هن رمین است
سک است پشته است زده حلقه بخود چو	کوهرین کرکشف و مار اگر زین است
ماه کعبان نه مانند مه کنعان	دلش از دست زلیخا صفقان خوین است
یا کافیت که پیرامن او تا بد تیر	یا هالیست که پیرایه او پروین است
چو افق دایره کون باشد و لاغر چو هلال	چو فلک آینه فام و چو شفق ز نکیست است

در کف شاپد کوشرب رخسار بهشت
 کوششت است و کشد سنگ بر چون
 نیست بقیس دنی زینب و فرستندم
 بعطار دبودش نسبت به چون حبس
 چند در پرده دای جلوه معانی همدم
 سر و سالار جهان حضرت محمداً الملک
 سید و صدر جهان میر تراب علی انکه
 انکه اندر صلوات است قرین احمد
 در سواد قلمش مشک خطا تعبیه است
 همچو خورشید که آئینه چارم فلک است
 موسی سازنی دعوت فرعون صفتان

راست چون حلقه زلفش که حور العین است
 با که سنگین دل و سیمین بر چون شیرین است
 همچو بقیس کلاه کمرش کا بین است
 رونق شرع شریف است شعاردین است
 خاتم اصاف کیوان فروجم مکین است
 که فروغ مل و دولت و ملک و دین است
 زال یاسین چو نقرآن مبین یاسین است
 انکه واجب چو دعار عیدش نقرین است
 در صیر قلمش آب بقا تعین است
 چارباش را فرشته فرشتش آئین است
 در بنانش قلم چهره زبان تنین است

مهر و کینش به غیری بر احباب عدو
 دیرزی ای که بمثلت یحسان امکان
 نیست کرشخ حل شاخه گلکلت از چه
 غزم معراج جلاش جو کند فکر حکیم
 آتش ظلم دل ملک سپید آسا بود
 لله الحمد که در عهد تو در ممدان
 قبه چتر بر افراشته جا بهت آستان
 کر چه نکبت کلستان جلالت دارد
 از حسد گفت کی عرش برین پایه است
 هر کسی بر حسب بنیش خود حرف زند
 تو نمی میکنی آن خصم بد اندیش چه پاک

چشمه کوثر آتش کده بر زین است
 مادر دهر عقیق است و فلک عنق است
 با صریش نفس خرم و فرودین است
 قدم اول او تارک علین است
 حالی از عدل تو آشوب دلش تسکین است
 عافیت بستر و اسوده دلی بالین است
 که جبین جبروت از حسدش پر چین است
 نفس باد بهاران ز چو مشک آگین است
 کفتم این در نظر مردم کوتاه بین است
 ورنه مقدار تو پیدا است که پیش از این است
 چون تو را تو سن اقبال بریزین است

صاحب صدرای آنکه سواد قلمت
 همدم آن طوطی شکرشکن باغ سخن
 پاک و بکرست خنماش لبان مریم
 پروردشاد معنی همه در پرده دل
 کز نوازش و چندان چو شود آنکه تو
 تلخ گامست بدوران مددکاری کن
 تا که نقاش صبا در چمن لاله گل
 چمن آرای وزارت قد موزون تو با

فره دولت و تسکین دل سکین است
 که ز ستا و زل مدح تو شش تعلقین است
 از دم مدحت تو حاکم تحسین است
 می نه بینی که سرو پا بخش نکین است
 مدحها کرده که شاید صد چندین است
 مد مدح طبع و سخن شیرین است
 خازنه روی گل و ماشطه نسیرین است
 این دعائیت که پرایه او امین است

در مدح جناب عالیجاه سید حسن خان بهما

زلفین تو یا بر شرط و نجات
 رخسار تو ما هست بر نیزه زلف

یادسته سبیل کف جو نجات
 یاماه رزه دار و زره مشک نجات

گریاه ندیدی تو بر قمار صنوبر
 این جسم نباشد بحقیقت که تو داری
 جان تازه نماید به تبسم لب لعلات
 کفتم که بکنج لبست این خال حبیبیت
 از غایت شکی دهان تو عجب نیست
 یاباز فلکند است کسی عود بمحرم
 درج لب لعل تو و دندان بلورین
 آشفته بود زلف رسای تو همانا
 شایع صور معنی سید حسن آنکو
 در لقع زمین است و در آثار زنا
 فی فی نه زمین است که خورشید ز^{مین}

بر قامت این تازه پیرمین که روا^ن نیست
 جاست نه جانست فزائیده جاست
 یاقوت روان لعل تو یاقوت و^ا نیست
 کفاز سواد اثر بوسه^ن نیست
 که خلق بگویند که اسرار نه^ا نیست
 یابوی سرف تو یاباد و^ا نیست
 چون یو یقین دشکن یوف^ن جاست
 کوته زلف مرحمت شامل^ن نیست
 در قدر سحر است و بمقدار^ن جاست
 فی راست بگویم که نه این است^ن نیست
 فی فی نه زانست که خافان^ن نیست

هر حکم که سر بر زند از اعیان نیش
 ای آنکه برید صفر و قاصد دوست
 تشریف بیاوین تو بر مسند شایگان
 کردند غلط دست تو نسبت کف
 برقیست براق تو کش از کوه کاسبت
 فرقت بسی فروز با فکر کیوان
 ایمن بخزان نیست هر جا که بهار
 بحر سیت کران یایه دل را تو کان
 با فر فریدون تو در عصمت
 بگرفته جهان اگر مست دایره کرد
 فرقی که عیانست میان تو وستم

حکم قدر امر قضایا بچ آنست
 بر در که اقبال تو پیوسته روا نیست
 فرخنده تر از ماه برج سر حطانت
 دست تو نه کالانت که بخشه کانت
 کو هیت سمند تو کش از برق عانت
 آن پیر کهین سال تو را نجات نیست
 لطف تو بهما نیست که این صغرا نیست
 در عالم اندیشه نه حد و نه کرانت
 شایسته ورنک نه بهمان فلانت
 جود تو کرد دایره چرخ کیانت
 مرد افکنی او خبرست از تو عیانت

درهند توئی ساکن و دخط ایران
 زانسان که تو افغان بجزسان
 در معرکه یزد در ترک افکنی تو
 میدان نیز دویجو لان که کران
 در حمله توئی حیدر و در دل سده
 ای آنکه در اینینه قلب تو کماهی
 حاجت نبو و شرح غم دل تو کفتق
 پیش تو چو گویم که زرقار زانه
 از شدت بی نصیبی ملک دگر نرو
 کفتم که کم هجرت از این ملک پرا
 عاقل نه نهند بند بپالیک چو چا

در چهره دشمن نه نیست یرقا
 نه قدرت شیر نرو نه بیر سیاق
 در بر دل بهرام سلحشور طیا
 از خون عدو لعل کران تا کرا
 اری بچه شیر زبان شیر ژیا
 راز دل عالم ز کم و بیش عیا
 آنجا که عیا نیست چو حاجت به
 حال دل سودا زده در هند
 از مال که نشست سخن کار بجا
 پایم رزن و فرزند در بند کرا
 آنرا که فلک بند و رابسته میا

با من هم کین است مهرش از من نیست
 بگر اخم قرض است یکی را غم روی
 گویند عزیز است هنر و در بر مانه
 گویند زانکه گذرانست فخر غم
 بر کج روی چرخ چو دیدند حکیمان
 تا روشنی مشعل مهر جهان است
 روشن تو بادا بجهان دیده دوست
 حکم تو روان بادا تا چرخ سیرا
 بر دشمن جاه تو همه سود زیان با

با غیر اگر که چنین گاه چنانست
 ای وای بهدم گدایم این است هم
 چون شد ز هنر قسمت تو نیست
 بادل چکنم کو بخیال گذرانست
 گفتند از آن طالع عالم سر طاعت
 روشنی اطراف زمین زمانست
 تا نور شبستان تن از شمع روانست
 بخت تو قرین بادا تا دور مرغانست
 تا کار جهان سود و کوی گاه زیانست

در مرج نواب سراج المملکت بهادر

نوبهار آمد و فروردین است

روز بازار و کل نسیرین است

صفحه باغ زمرود کونست
 نافها در بغل باد صباست
 غنچه باغ توتنکی کوئے
 سرو اندر لب چو پنداری
 وز گل لاله کسار چشمه
 باز بر شاخ مشکوفه بلبل
 توده خاک ز تمکین بهار
 از کف ماسشطه نوری
 بر تماشای عروسان بهار
 گز رخ سوسن چشم بر سر
 از ملاقات جبین سنبلی

دامن راغ کهر اکین است
 کر خسد نافه دش خوین است
 دل ویس و دهن رامین است
 در لب کوثر حور العین است
 رشک آتش که بر زین است
 نغمه ساز غزل رنگین است
 بر بهار افکاش تمکین است
 زلف اطفال چمن بر چین است
 بر زمین دیده علمین است
 همه کلر آرمه و پروین است
 نفس با صبا مشکین است

ربع اطلال نقش زخار
 همچو پیراهن گل صدپاره
 چون صیرقلم صدجهان
 نی فی اندر نظر فرزانه
 آن تماشای رخ بستانست
 آن کس نفس نباتی تازه
 اصف دهر سراج دوله
 آنکه در زمره آل یسین *
 از پی دعوت فرعون صفی
 در سواد قلم جان بخشیده
 پایش بر سر هفت اورنگ است

غیرت نقش و نگار چین
 دل میل ز کف کل چین
 زنده کرنگمت فرو روین
 فرق بسیار از آن تا این است
 این تسلی دل مسکین است
 این روان پرورش آئین است
 که ضیاء فرو ملک دین است
 چون بقرا آن بسین بایست
 قلمش بر صفت تنین است
 چشمه آب بقا تضمین است
 در کهش قلب چار امین است

بر در دولت روز افزونش
 دیرزی ای که به مثلت بجهان
 کلات مشکین تو در رونق شرع
 شا به بخت تو را چون بلقیس
 آنکه خود به قیامت تازه
 رای و روی تو به کات آرائی
 پیرخ با عزم تو بی بنیاد است
 کلات مشکین تو در نظم جهان
 صاحب صدرای آنکه تو را
 بهدم آن بلبلستان سخن
 دخترانی که طبعش زاید

تو سن نخت بر زیر پست
 دهر نازده فلک عنین است
 مایب تیغ شه صفین است
 تاج و تخلص بجهان کاین است
 به چمن لاله دلش خوین است
 صبح پاک و علم زرین است
 کوه با حلم تو بی تکین است
 غیرت تیر قلم مشکین است
 در جهان داوری آئین است
 کز ازل مدح تو اش تلقین است
 به کی حاکم تحسین است

پروردگار معانی در دل
 روزگار است که در ملک دکن
 حالی از دست غلط بازی صبح
 مرغ دل در برش از این خصمه
 باری کینه نوزد تنه سحر
 از بد دهر خریدارش باش
 گرو ازیش دو چندان چو شود
 تلخ کامست مددکاری آن
 تا که نقاش صبا درستان
 کار پر و از جهان کلک تو باد
 ملک باد بفرست آسوده

زان سرو پا سخنش زنگین است
 خاک درگاه تو اش با این است
 مبتلا در کف کوفه بین است
 چون کبوتر کف شاهین است
 چرخ با امل هنر در کین است
 کر همه الف و اگر الفین است
 صله مدح تو صد چندین است
 مدد شعر تر و شیرین است
 چهره پر داز کل و نسیم است
 این دعا راقف آمین است
 تا فلک شاه وزین فرزند است

در مدح نوآب سراج الملک نهبادر

این کاخ منور که زائینه نگار است
 این کاخ نباشد نهم بهشت بهشت است
 یا آیه نور است بشکواته خباجه
 فی رست بگویم بتوطور است و تجلی
 بر رخ کلف ارمایه دشت بگفتم
 این خود چو مکانیست که سکان درش
 فرقی که عیانست از این خانه بگردن
 واضح شودش مسله وحدت و کثرت
 شمس است نه صد شمس و راشمش طاق
 یک شمع در آن بزم پهری ز کواکب

که طاق فلک نیست چرا آینه کار است
 این طاق نباشد دهمین نه حصار است
 یا کواکب درمی که چنین شش بهشت
 کز هر طرفی می نگری جلوه ناز است
 هر آینه در جلوه چو ماه ده و چار است
 نه غایله لیل و نه پروای نهار است
 آن است که این آینه و چرخ بخارا
 آنرا که در این مجلس آریسته بار است
 ماه است نه چون ماه شدش آینه دار است
 یک ماه در آن قصر جهانی ز نگار است

بهنجام چرخان درختان بلورین
 از روزن آئینه چو در باغچه بنی
 با آینه چرخ چو گردند مقابل
 این کوب خشان نه که اندر دل گرد
 روشن تر از این خانه ندارند لیلی
 چرخ است برازنده و خورشید بلند
 نواب سراج الملک الفدر زمانه
 الفدر کران مایه که اعیان جهان
 کراین ز کف مکر متش ابرمطیر است
 اسی آنکه با عجاز هنر خائمه و سوت
 بامرهم لطف تو الم خرمن برق است

ما چشم کند کار جهان ماه و ستار است
 یعنی ز کران تا بکران باغ بهار است
 آن رست یک آئینه و این او هزار است
 از غیرت این خانه پرکنده شرار است
 آنان که برآند که خورشید مدار است
 آرایش ایوان جهان صدر کبار است
 که ابرکش ملک دکن باغ بهار است
 بانبندگی در کفش از خواجگی عار است
 ارزان رسواد قلمش مشک تیار است
 در دعوی فرعون صفیان بوسی است
 بالمعجه توستم شعله و خار است

بحر سیت کران بایه دل را تو کان را
 جو تو کجا و کرم ابر بهساران
 بارفت جاده تو فلک شاخص و فل است
 ز کفن شده ابر فلک و کفست کار زمانه
 فرقی است بسی کلک تو را با قلم چرخ
 المنته و لته که بشد دیده بدو
 کر سکت بلا بار داز ایوان حوادث
 تو قوه یزدانی از آنت به همه حال
 زین بغمت عظمی که خدا باز با داد
 کیرم که بدانش کیر و پر سیرغ
 ایدل بجز ساز که مردان خدا را

در عالم اندیشه نه حد و نه کنار است
 او قطره فرو بار و این کوهر بار است
 بالکر حلم تو زمین مشست غبار است
 کلک تو نه کلک است که نقاش بهما
 او حادثه می زاید و این حادثه خوار است
 زان روی که خورشید برش تیر چو قمار است
 همد چو غم آن را که خدا یاور و یار است
 صحت به بین است و سلامت به بیست است
 ماتش در دل پیر و جوان شکر گذار است
 سر بخیز اقبال تو سیرغ شکار است
 در این قلب عیان صورت کار است

بخش و یک اسبه اقلیم چدام
 باد اهره شب قدر و همه روز تو نوروز
 روشن تو جاوید چو طاق فلک از ماه

بر تیز تک ابلق ایام سوار است
 تا در حرکت از پی هم لیل و نهار است
 این طاق منور که زائمه نهار است

در مدح جناب فضایل و کمالات اکتساب قاسم عبدالعزیز

این بحر معانی که و را نام کتابت
 یار تو ی از ترجمه آیه نور است
 معجز نبود بحر بود شعرش لیکن
 بحریت مصابین بلندش که به معنی
 مصحف نبود لیکن در حسن مقامات
 در زیر نقاب خط او صورت معنی
 شیرینی ابیات ترش با می معنی

کر سبج مثالی نه چرا فصل خطا بست
 یا استی از محکم ام کتابت
 سحر سبت که با معجزه اش دست عتابت
 نه کند افلاک در آن بحر حسابت
 و بیایچه طوبی طهم حسن با بست
 چون شاد خورشید بر افکنده نقابت
 اینمخچه چون قند مکرر بکلا بست

صحن چمنش نام نهادن بهماست
 هر نقطه او نجسم هدائی بره شرع
 خضره کم کرده رمان سید عباس
 از علمش اگر پرسی دریای محیط است
 در طرف غزل پنج افکار بدعیش
 ای آنکه در انشاء سخن فکر دبیرت
 لطف شکر افشان تو هم صحبت هستی
 تو شمع فروزان هدائی بره شرع
 بر نغمه ز قانون کتاب تو بگو شمع
 اوصاف کمالیت بحقیقت چو نویسم
 از خرج شریعت قلمت دیو کند رجم

زانرو که سخن چون چمن و طبع تو نسبت
 ما فلک نجم هدی طبع جناب است
 آن که فلکش مفتی اسلام خط است
 از جودش اگر پرسی باران سحاب است
 دستیت که بر خون دل عشق خضاب است
 پیرسیت که بر تازہ کی عهد شهاب است
 رای ز خطادور تو خود صین صواب است
 ذکر تو بود واجب و مدح تو ثواب است
 خوشتر زد و صد نغمه قانون و رب است
 زانرو که کمالات تو بیرون حساب است
 ما قلمت را روش تیر شهاب است

باوج جلال تو فلک راست چو نسبت
 حاسد چو غم از عیب کلام تو بگیرد
 بر صحبت جان پرور تو دیده مشتاق
 ترسم رود از پیش برون پای در نکم
 از دست جدائی بجهان تنگ من
 تا آینه طلعت خورشید جهان تاب
 بدخواه تو در طبع غم بادشاور
 از روشنی رای تو آفاق منور

تو بحر علومی و فلک دود سراسر است
 از ماه ضیا بخشی و خورشید کلامت
 مشتاق تر از خواطر لب تشنه بربست
 ازبکه دلم را بلقاي تو شتابست
 مانند دل رعد و لب لعل ربابست
 بایچه این خیمه زرینه طنا بست
 تا سطح زمین منبط اندر سراسر است
 تا مهر جهان تاب در آفاق تبابست

در مبحث نواب سراج الملک بهادر

بزم طرب و شادی دستور گراست
 تا پس کنی گوش نوای فی و چنگ است

مطرب بزن این نغمه که ایام بگاست
 تا کار کند چشم فروغ می و جاست

افروخته در طره مشکین رخ ساقی
 در جلو بهر سو بت شیرین حرکاتی
 از هر طرفی جاریه ماه است بملوه
 ماهی و چو ماهی که مبارک بطلوت است
 ساقی قدح برکت طرب سار که امروز
 آن آتش تر از که چون آتش نمزد
 از پی حشری ساز که بر فتوی دانا
 ناسید بر زیر آمده از بهر تماش
 از جلو به صبح بشکواه ز جابج
 نه ظلمت شب را کلف از کلفت لیل
 با نور چراغان درختان بلورین

چون صبح دوم در شکل ظلمت شکست
 در قص چو طاموس و چو طوطی بکلاست
 در هر قدمی سرو خرامی بخرامست
 سروی چو سروی که قیامت بقیامت
 عیش و طرب و خرمی و شادی است
 هم رنگ گل و لاله بردا و سلاست
 بی باده نشستن بچنین روز و حر است
 باور اگر ت نیست به بین بر لب است
 شرمنده نجوم فلک آینه فاست
 نه طره مر را اثر از گرد و طلاست
 از تیر کی شب نشانت و نه سبست

از دود و فروغ شرارتش گل بیز
 کر چرخ مشعبد نه انداز است چگون
 ممتاب اگر رخ نه نماید نه نماید
 در اوج گرفتن بهواتیر هوای
 این خرمی و فرخی و شادی خوبی
 سالار عدو مال که او را بهمه حال
 آنکو که کفش کامل روزی عبادا
 پیدا بدل روشن او را از سپهر است
 ای آنکه بغیر وزی و فقر قاصد دوست
 از فرخی فال تو بر جیس بر شکست
 بر رای تو و مهر چو بینند نازند

بر پافلی طنبط از نور و ظلامت
 طالع همه زان روح سماک و مسیت
 هر کاسه ممتاب کی ماه تاست
 با سنبه چرخ به پیغام و سلاست
 زیبا و مبارک ز فرصد کرکست
 اقبال مساعد بود بخت خلاست
 آنکو که درش قبله حاجات اناست
 پنهان بکف همت او قبض غماست
 با قاید اقبال بلندت به پیامت
 وز روشنی رای تو خورشید بوست
 خورشید کد امین بود و رای کد است

از عدل تو آشوب زمانه به امانست
 کر تیغ به بار در حوادث نحر غم
 تا نزد خردمندان چون علم بود جیل
 در پیش کم دولت رامش کن و بنشین
 در بر غم طرب زای تو هر لحظه بازند

وز یاس تو شمشیر حوادث به نیاست
 اندر کف حفظ تو آن را که مقامست
 تا نزد هنرمندان چون خواص و عوامست
 تا رقص کنان ابلق دوران بجز نیست
 کل در برو می در کف و معشوقه بکاست

وله ایضاً

دل سودازده را آنچه ملال و محنست
 هر خمی بابل و بابل فن و بخت و فسون
 دلم از آن شده سودائی و بختم تیره
 دل همی دزد و چون شخته بر بخیر کشد
 ساکن روضه رضوان بود و شیطانست

همه زان طره طراز شکن در شکنست
 هر شکن کابل کابل چیل و کمر و فنست
 با که سودازده و تیره تر از بخت سنست
 چون توان کرد که خود شخته خود راه زنست
 با فرشته است قرین روز و شب هر سنست

حلقه سانسست بگوش دل نارد دل من
 سنبیل باغ جهان در کف حور العین است
 شب قدر نیست که خورشید در خشتان باشد
 بار اگر هست چرا صید با فنون نشود
 یاکه آویخته سنبیل بدرخت طوبی
 مشک اگر نیست چرا نافه صفت پر چین است
 بسکه سودا زده و شیفته دارد مارا
 هم دل را دش عثمائی کوهر زایت
 سخن از جا هوش کفتم که کنم عقل آشفست
 ای فلک قدر ملک مرتبه کنر غایت جاه
 ای مه برج عنایت خبری نکر فقی

حلقه در گوش برش چون بر برت من است
 سایه بال ملک بر طبق یا سمن است
 تیره ابر نیست که آبستن در عدن است
 مار اگر نیست چرا بر سر کنخش وطن است
 یاکه بال افشان بر شاح صنوبر غن است
 مشک اگر هست چرا نافه چو مشک صحن است
 جای شکوه بر صدر زمین و زمین است
 هم کف جوش در یائی در عدن است
 کاندین جای سخن نیست درای سخن است
 پایه جاه تو را پای بر اوج پر سن است
 از که زین بنده که سالست قرین سخن است

حروف وال

در تهنیت ورود علایجا به میرزا حسین خان ایلخانی ایران

مرده کز ایران به بندر غیر خاقان رسید
 ایلخانی شاه عجم صاحب بیف و سلم
 بردر هندوستان ز دلم کاویان
 سید را احمد کوازد علم لافتنی
 لمعه ساروش کشت چنان جلوه کرد
 شاه جهان آفتاب ماه فرستاده اش
 یاشده از نیک شاه هند چو یوان ماه
 کرده حمایل بجان نامر شاه جهان
 بهمچو سپهر برین رقص کنان شد زمین

بر تن ایرانیان نامش جان رسید
 مرده که از ملک جم مرغ سلیمان رسید
 مرده که از نیستان بستم بستان رسید
 اردم شیر خدا قوت یان رسید
 کایت تحت الشعاع بر مهابان رسید
 بان زبر آفتاب ماه در شان رسید
 یابی خوبی و جاه ماه بمرطان رسید
 ارضف کرو چنان حامل قمران رسید
 وه که بطور سنین بهی عمران رسید

میرسد از آسمان مرده اسن و امان
 کشت و رست این که من تو به نخواستیم
 چشم ترا زو کشت منور بد و
 شاید عهد شباب روی نمود از حجاب
 ای صنم سیم تن می بخور نی بزین
 قاصد باد شمال داد نوید وصال
 کشت بخوبی ز من شکست بهار چمن
 از اثر مقدمش جان جهان یافت نور
 مرده و صلش مرا از الم جان رساند
 ای کف تو کان جود رای تو بجز جود
 کفک تو بخشد حیات از ظلمات دوا

آیت حق شد خیال رحمت بزدان رسید
 کایه لا تقطو مرده غسفر آن رسید
 نکست پیراهن یوسف کنعان رسید
 جان بر جانا نه شد درد بد رمان رسید
 شادی کن کرچمن مرغ خوش الحان رسید
 نوبت غم شد تمام بهر پایان رسید
 کار جهان شد حسن چونکه حسین خان رسید
 چشم رمد دیده را کحل صفا فلان رسید
 عیسی جان را توان از دم رحمان رسید
 زان یم فلان کان زیان بزم یم و کان رسید
 وه که بطلات باز خضر بخیوان رسید

خنجر زهر آب تو زهره میخ برد
 بی کف تو صبح بود غیبی ششما بود
 تیرۀ انصاف تو ریشۀ بیداد کند
 پیش رخت خواست ماه کوی سعاد
 فرخی فال تو کشت چو دامن گشایان
 از بن دندان نکشت تابع کلکت چو تیر
 با کف انصاف و داد لطف تو مرهم نبای
 نکته توصیف تو چون کدزد در خیال
 تا که جهانست باد دولت و جانبت کام
 طالب آرام تو هست بدوران سپهر
 قائم شرع و عقل از تو متین کز فرشت

شعله تیغ تو بر سبیل کیوان رسید
 صبح گفت خنده ز دران تنبش جان رسید
 خرمن خاشاک را آتش دهنان رسید
 بد ریش شد هلال کوی بچو کان رسید
 در قدم اولین بر سر سعدان رسید
 سنک نفاقش ز چرخ بر بن دندان رسید
 آنچه بجان چشم زخم از بد دوربان رسید
 کوئی کاندز صدف قطره باران رسید
 گز تو مر آن هر دو پاییه کیوان رسید
 زانکه عدوی تو را زان همه خندان رسید
 شرع زهر مش کدشت عقل بقمان رسید

گلشن اقبال تو سبز که بر خواص عام | زابر کف جود تو بارش احسان رسید

در مدح نواب سرسالا جنک بهما

دوش شگلی در شفق زرد زار آمد پدید
ز ورق سمین نه اورا لکری بآدین
در زوایای شبستان سپهر لاچورد
زین خم نیلی بر آمد مه چو جام زر گار
ماه نودر حلقه های طره مشکین شب
من بر آن شکل مبارک تا شدم محو
گوکب سمین سپهر اندر سپهر آمد عیان
افسر اقلیل شد از تارک کردون پله
با کتاب فصل از بام دیرستان چرخ

بسکه لاغ بود گشتی روزه دار آمد
اندرین دریای ناپید اکنار آمد پدید
صورتی روشن چو شمع زر نگار آمد پدید
مرده زندان را که مستی را بهار آمد پدید
همچو در زیر نقاب ابروی یار آمد پدید
آب دندان لعنان بی شمار آمد پدید
شاه شیرین قطار اند قطار آمد پدید
خوشه پروین ز تیغ کو بهسار آمد پدید
فیلسوفی ذوقنون روزگار آمد پدید

مست و پاکوپان مشکوی ز جاحی سحر
 نیمه شب بانه بر پالیک پیر آمو و
 پهلوانی شد مقابل با دشمن گویان
 بر سر از سبزه پایه صحرای برین
 از وای این من در اوج ایوان جلایل
 افتخار دودمان مصطفی سالار خبک
 از کف رادش پدید آمد کبشت آرزو
 از قرار نظم کلمت بقرارش در جهان
 باد از تابش خشمش شتابان شد عیان
 لطف و خشمش حلوه کرگشتند در دامن
 سرور آمد شکر کا نذر بوستان آرزو

لعبتی زیبا جو نقش قند مار آمد پدید
 شکری آرسته بی شهریار آمد پدید
 کفتی اندر انجمن سام سوار آمد پدید
 خوابه مؤمن دل و پر هیز کار آمد پدید
 پاسبان در که صدر کبار آمد پدید
 انکه از وی دودمان را افتخار آمد پدید
 آنچه اندر بوستان زابر بهار آمد پدید
 بی قرار یهای عالم را قرار آمد پدید
 خاک را از لنگر حملش قرار آمد پدید
 زان بهشت عدن زان دارالبوار آمد پدید
 شاخ امید جهان را برکت و بار آمد پدید

اصف جم باز بر صدر وزارت نشست
 مملکت را از احتسابش نظام آمد عیان
 رفته بود از بی نظامی رونق کار جهان
 دشمن بدخواه را کو خاک حسرت کن لبهر
 قاصد نصرت نوید فتح و فیروزی بداد
 راست گفت آنکس که گفت الصبر مفتاح الفرج
 سیل غم بنیاد هستی را ز جابر کنده بود
 تا جهان باقیست با دایم و دولت برقرار
 من نکویم دشمن بدخواه با دایم کسار

آسمان دین و دولت را دایم پدید
 سلطنت را از بهتماش اعتبار آمد پدید
 بازاری در جهان بر روی کار آمد پدید
 کاب رفته باز اندر جو بیار آمد پدید
 این بشارت تبار لطف کرد کار آمد پدید
 صبح وصل آخر ز شام انتظار آمد پدید
 در ره آن سیل سدی استوار آمد پدید
 زانکه عالم را ز تیرت قرار آمد پدید
 دشمن بدخواه تو خود خاکسار آمد پدید

در مرج نواب مستطاب افضل الدوله نظام الملک اصف جاه

نخستین عید شهنشاه کشور ایچا د

هزار بار شاه دکن مبارک باد

نظام دولت و دین شاه عادل آصف
 نصیر ملت اسلام ناصرالدوله
 سرملوک جهان انگه برملوک جهان
 کلام او همه فضل و مراد او همه بذل
 شای ذات شرفیش زمانه را تعلیم
 دو حاجب اندر گاه او قضا و قدر
 شمان ز فتح و ظفر در جهان مدجوبند
 توئی بر تبه از خسروان عالم سر
 بشرع اهل نظر چون نماز باشد فرض
 عبادت است بفرمان تو عمل کردن
 فلک بپایه درگاه عالیت نرسد

که دست عدلش داده دل زمانه بیا
 که روز کار بد و خرم هست و دولتش
 لوائی محمد الوالا امریش جهان بان د
 بنماد او همه عدل و سرشت او همه د
 دعای دولت جاهاش فرشته اورا
 دو بنده اند بفرمان او صلاح و سدا
 توان شهبی که ظفر جوید از فرت امداد
 چو از میان رسل برگزیده ایجا د
 دعای دولت جاهاست بنده و ازا
 که امتثال او الوالا فرض شد بعباد
 اگر بر تبه بهفت است اگر شود بهفتا

خرمیده بود جهان کربا به عدلت
 بیاض صبح برویت برابری میکرد
 نمی کشید شماش ز موج در زنجیر
 بروز کار تو بس دست ^{هست} مهر کوتاه
 ز تیغ حادثه هر خنجر بکشت
 زدست خود تو کجور بجزر و مادرگان
 فروغ تیغ جهادت چو بر زمین تابد
 ضمیر و رای تو بر مهر و ماه بنماید
 گاه تربیت اختران هفت سپهر
 نه خسروی چو تو در کارگاه امکان
 هنروران را در عهده دولتش نرسد

قرین کون نمی گشت در زمانه فساد
 گرفت طرف جبینش ز زلف شام ^د هوا
 ز وسعت دلت از بحر جسته استمداد
 کسی ز عهده انوشیروان نیار دیاد
 گفت رفو کند از نوک خنجر فولاد
 یکی چکزد دلش خون یکی کند فریاد
 دمدستاره روشن ز خاک تیره نهاد
 یکی طریق صواب و یکی سبیل رشاد
 طباع حاکمه کوهران چپا راضداد
 نه سروری چو تو در شهر همدان
 که چون ظهیر نمایند از هنر فریاد

هست در شر که در بارگاه تو هدم
 بر استانه جاه تو چون مشرف شد
 هر آنچه داشت بدل مدعاش شد حاصل
 همیشه تا که به پرکار عالم هست
 ز آب تیغ تو خاموش آتش فتنه
 بفرجه توارکان سلطنت خورم
 بزی بخت جوان تاباست عالم پر

که بخدمت سبست و زبان بهرج کشا
 قدم زمرتبه بر تارک سپهر نهاد
 رسید غایت آمال او به نیل مراد
 در کار بود آب خاک و آتش و باد
 ز پای پیل تو خاک محالفان بر باد
 ز دست عدل تو اقطاع مملکت آباد
 بحق سید کونین و عسرت و اولاد

در مدح نواب سرسالا رجنک بهادر

زهره سیام بهار و تیید و پنهان کند
 سحر بآدام میسازد رسته مسخره
 آفتاب خاوری باشد اگر باز آفتاب

محر نموسی پدید از پسته کو یاکند
 زان کی بسمل نماید زان کی احیا کند
 لاله سبیل سپاه و کرکس شهلا کند

خیزد از دریا کهر ماهم چو خیزد از کنار
 عکس آب آتشین موجش همه شب تاب بر
 برقد و خسار و زلف آن بت بیما نگر
 زار موسی بر رخان و آب خضرش در بان
 زان دو هفته مه میفین پرده پسند نجام
 زلف را از رخ فرو مگذار با مشاطه کوی
 تندی خویش شکر بار آرد از گفتار تلخ
 بادریش در دل تنگم چو روشنای صد
 رام بخش آن مشتری سیرت که کار ترا
 چشم مه باشد بخورشید و هم شب رنگ او
 با همه روشن وانی ده زبان تیره دوری

چشم از لؤلؤی غلطان نامم دریا کند
 آب و آتش در دل در دیده ام پیدا کند
 با گل و سنبل ندیدی سرو اگر بغیا کند
 ز آتش سنبل و آتش شمر خزا کند
 محصر عالم تاب چندین ساله را رسوا کند
 روز روشن را برابر با شب یلدا کند
 گرمی خور آری از غوره عیان جلو کند
 تیره شام بهر ماه و مشتری ابد کند
 باران خائمه همچون سپکر جودا کند
 شعله خورشید سان در هر قدم پیدا کند
 کسب انکلاک زبان بریده اش نشان کند

در سماخ جان تار حاشش بکت عزا
 شمن طولانی کمندی با فدا خط شعاع
 تا گزند شیرین خمش تعبیه ندان مار
 مشتری را خانه قوس آمد چو لعل خامش
 عکس را می مشتری فالش کبیران گرفته
 سرور اینکام آن آمد که فراش بها
 باد نوزی و یعنی ابر بر و اید بار
 اظراوت دشت را چون سوکت ^{بهشت} آردی
 رایت منصور کل ساز چو اقبالیت
 تا شکوفه بهیچ طبع خرمست خندان شود
 لاله پای سرو کل کیر و بخت جامل

زخمه عشرت فرای زهره زهر اکند
 تا بجای شمسه دیوان جاهش جا کند
 والی عقر بزمیش خنجر بر اکند
 زین شرافت در جهان فرخنده کی بد کند
 خلق رشتش منقلب بر خصلت زیبا کند
 چون بساطت فرشن باغ و بوستان آید کند
 این جهان پیر را چون تخت تو بر ناکند
 غیرت افزای بهار گلشن جورا کند
 طره سبیل نگون چون طالع اعدا کند
 ابر مانند حسودت دیده خون بالا کند
 سار سحر چون مطرب باکت نزار آو کند

<p> همچو رای معدلت زای تو نقاش بهار صاحب صدر بعون مدح تو در مرتبه رای رایان را بغراما که مرسوم مرا باد خورم روی کیتی از بهار عدل تو آنکه در میزان برابر میکند شب و روز </p>	<p> سگت مرجان بک سار و دشت را بیند مریم طبعم با عیسی صفت زابا کند آنچه محری رفت از صدر جهان اجر کند باد خورم روی کیتی در بهاران پاکند روز بد خواست برابر باشد بلید کند </p>
---	---

وله ایضا

<p> چشم تو فتنه جهان باشد با صبا بوی زلف اوست کمر میکند اشک را ز من پیدا زلف فتان و چشم قتالت عارضت آیتی هست در خوی </p>	<p> این چنین فتنه جاودان باشد که در احوال جان باشد هر چه خواهی غم خشن نماند فتنه آخر الزمان باشد که در اناز تر جان باشد </p>
--	--

جزیه‌ی سرو قامت آینه‌ماه
 انگه‌ی پیش آفتاب خوش
 جلوه آفتاب چندانست
 صورت در کمال قدرت حق
 کی کنم مدحت از هزار کی
 کوشوارت قرین رخ تاب
 سعد و نحس سپهر گردون
 پی نیجای دل زیر چم زلف
 دهنست همچو نقطه مو هوم
 پی تاراج دین و دل نکبت
 زیر تیغ زنگ ناکشتن

سرو نادیده کس روان باشد
 ماه را دست بردمان باشد
 کافاق خوش نهان باشد
 در جهان آیتی عیان باشد
 کر همه عضو من زبان باشد
 پرن و ماه را قران باشد
 ناز و خشم تو تر جان باشد
 در کف غمزه کاویان باشد
 بای هستیش بر کمان باشد
 ترک مستی که باستان باشد
 نیم بسمل دلم طپان باشد

کاین پری فخر دودمان باشد دست ما یم بر آسمان باشد این نه از کار آسمان باشد کز تو ام آرزوی آن باشد با تو ام دست در میان باشد شاه حسن تو کامران باشد جای بر فرق فرق دان باشد	مادر دهر چونکه زادت گفت چند ای ماه مهربان ز غمت وصلت ای ماه جویم کویم مدتی میسر و دکه میدانی که شبی ماه مجلسم کردی تا ابد بر سریر استغفار پایه پایگاه نازت را
در مدح نواب سرسالا جناب بهادر	
خندید بر زیر لب و دزدیده نظر کرد حال دل سودا زده بد بود بتر کرد بر سینه صبر آمد و از پشت گذر کرد	دوش از برم آن ترک پری چهره گذر کرد از زیر نکه داد به اغیار نشا غم تیری ز کمان خانه ابروی کمالش

ماتب غم دوری بدل جان صبور
 که خسته ام از خنجر ترکان سیه ساخت
 که دست کشیدی بسزای پریشان
 که روز مراد نظرم ساخت شب تار
 که خشمم کمی ناز و کمی نوش و کمی نمیش
 دل دید چو زندانه برون کار جفا را
 باران سهر شکم زدش کینه بدر برد
 چون طره برشته خود رو بقفا کرد
 تابش نوم آواز به بینم رخ خویش
 بر جستم و بگریتمش اندر برو گفتم
 کس چون تو نبودی بر عشق وفا

آن کرد که با مشت خس و خاشاک کرد
 که زنده ام از خنده خوشتر نشکر کرد
 دل بای پریشان شده رازی و زهر کرد
 کیسوی سیه حایل خسار قمر کرد
 بر لحظه پی غارت دل مکر در کرد
 مستانه ز آبی و سرشک از مژه سر کرد
 بر سنگ جفا قطره بارانم اثر کرد
 بر کشته تیر که خویش نظر کرد
 سرتا بقدم عشق ماسمع و بصیر کرد
 المنة و لنة شجر عشق ثمر کرد
 یارب که ز دلت راه و کت از راه بدر کرد

که لعل مذآب تو طیب غم عشق است
 بر عهد که در عهد خود داشت و ناست
 صد سال عیان کرد مرا یکدم وصلش
 که دل طب از خنده آن لعل جوان چید
 که گفت بهار است خوش است آنکه لجوی
 که گفت که نور و زرسید ابر کهر بار
 دوش و بر اطفال عروسان چمن
 نقاش صبا نقشه او زنگ زمین
 شخ وادی ایمن شده و شاخه لاله
 بنشین و غزل خوان و قبح گیر که در باغ
 تا چند غم اینک بر صدر فلک جاها

باید بجلال دل خود فکر دگر کرد
 گویم بتو شرمند و خویشم چو قدر کرد
 از بس رخ او شام عیان صبح و بحر کرد
 لب بوسه کسی غارت از آن تنگ شکر کرد
 بنشت و باغی تر از آن آتش تر کرد
 دامن در و دشت پر از در و کهر کرد
 مشاطگی از ابر مطر زار مطر کرد
 چون صفحه از رنگ پر از نقش صحر کرد
 چون آتش موسی که تجلی ز شجر کرد
 ببلبل نو آمد و کلبن کل تر کرد
 چون سایه بدی حاضر و از سایه حذر کرد

چون دایره می بودی از حلقه کبوشانی
 دهم تو پذیرفت ز کفتا رغض کوی
 فی فی نه چنین است معاذ الله و حاشا
 کس خرده نگیرد بجایالات ارسطو
 فرداست که گویند بجام شعر اکار
 صدروس و سالار جهان مختار الملک
 اخبار گذشته چو کنی سیرت آن بین
 اتنی که تو در کار جهان رشتی کلکت
 آفاق بیک بال زدن زیر پر آرد
 از در که جاه تو ز حل حسبت بلندی
 بر جای کل و لاله در و لعل برستی

از دایره بیرونست چون حلقه در کرد
 از ماده سی ساله خود قطع نظر کرد
 تقدیر تو این بود قضا رفت و قدر کرد
 از خیر طراوت نتوان گفت که شر کرد
 انصاف امیر الامرا بار دگر کرد
 انگش که خدایت دل پاکت سیر کرد
 باشد چو عیان تکیه نشاید بخر کرد
 آن کرد که در مرز جان آب خضر کرد
 سیم رخ سپهری مکر از غم تو پر کرد
 چون تاج از آن بر سر افلاک مقرر کرد
 ابرازیم جود تو اگر کسب مظهر کرد

روشن کند آفاق بیک چشم کشاوند
 خود کان سخاے ویم جو دار این روی
 آنکو دل ذخائر تو را گفت که دریاست
 آن کس که میخ تو چو جان حمر ز بدن خست
 رشخ قسم روح فرا می تو در این ملک
 بر خواطر آن کس که خطور از تو کند کین
 با جان عدوی تو کند خنجر هرام

خوشید مکر رای تو را نور بصر کرد
 خالے کف جودت یم و کان از در و کرد
 از سادہ دلی نسبت دریا بتمر کرد
 بروی نتواند بدایام ضرر کرد
 آن کرد که باران بهار سے به خضر کرد
 جان و دل خود را بدف تیر خطر کرد
 آن کر ز سر کین دشمنه رستم پسر کرد

حروف الراء

در مع فخر الکونین شمس المشرقین جناب ابا عبد الله الحسین علیہ السلام

چیت آن روشن دل تیره روان آبدار
 کو برش ز آست امانستے دارد بشک

کرمیان اکبش آتش می جہد بی احتیاء
 آب او کو ہر فروش و مشک او کافور بار

از نماند پرنیان آر د پزند اور پدید
 که کنار سبزه بر گیرد بیم صیر فی
 که کند روی فلک بجایده کون چن ^{ست} محل
 که چو آه عاشقان روشن کند شب چو برقی
 چار چیز از چار گوهر که هر او کرده
 تیره کی از خاک خشک و آب تر تر دانسته
 بر سر آرد چون مکان رستم ز باران تیر
 بر عروس روز بندد کلاه مشکین شیب
 پسیل وارا ماسلق دود وارا ماست
 قیروان بر قیروان بندد پزند ویر ^ن
 بخیان مست از درفش کروها در کرو

وز دل عنبر در آری و در ساز و دشتار
 که دهان غنچه پر سازد ز لعل شاهو
 که کند پشت زمین عنبر فشان چون لعل
 که چو زلف دلبران قیسی کند مرچو
 یاکه در ترکیب آن ارگوهر سران بنود چها
 سرعت از باد سبک سستش سوزن
 آب روئین تن شود مانند اسفند یا
 حبل کل تا که نقاش صبا سازد نکا
 آتش بے دود زیر و لو تو منضود با
 چون زند خر که میان کلخ این نعلی حصا
 مرکبان تند تر از تش قطار اندر قطار

از تن بر بخت رودی روان اموی ز
 چشم میاشد سپهر با جسم او نیز چو شک
 نامی نالد نمی بالد بهار بوستان
 خشک لب مانند دریا بوجو صفت
 آنکه چون خورشید بر کتف براق آسمان
 عروۃ الوثقی دین و مذنبین را سنجین
 کردن دین را سحاب و خاتم جانرا نگی
 سرخ روی مآده و لعل شراب عشق دوست
 عرش را با فرش یوانش اگر نسبت دهم
 یافته از خاک پاکش زینت جان از خضه
 اندران موقف که در دشت و غایب خفتند

در سم هر سر بر جی برقی جهان خورشید
 نامی سیکرد و هر اسر عضو او نالد چو ناله
 نامی کرید نه خند لبان جویبار
 راست چون تیغ کج سبط رسول کرد
 کشت بر عرش جلیل و شش پیغمبر سوا
 رحمت للعالمین و شافع روز شمار
 دست قدرت را سوار کوشش آن کو شوا
 تشنه کام خنجر خون ریز چشم مست یار
 عطف امان جلالتش رسد ترم غبار
 ران شده چو نمان دم عیسی مریم زنده کا
 شیر مردان و مبارز افکنش در کارزار

تیغ رومی را نیام از سیئه چو شمشیر
 در طلوع هر سانی آفتاب بی کسوف
 سر طایر از صعود طایر تر کش به بیم
 خاک تیره تن خون را کبان شکر فکون
 دامن خفتان درید و دیده چو شنبه
 ناوک الهاس بس یک وان لساخ لعل
 از نهب آتش شمشیر تیز
 چون براق برق رفتارش در آمد درید
 کاست از نیر کون و بانک و هم چرخ
 تاب تغیش برد آب زمزم آتش فشان
 همچو زلف تابدار صید کیر و لبران

تیر تو زنی را هدف از دیده گرزنده ما
 در حرکت هر سمنی آسمانی بی بدلا
 شیر چرخ از حلقه شیر علم در اضطراب
 چرخ روشن دل کرد در کبان عنبر عذار
 نخر خفتان شکاف و ناخج خوش گذار
 خاک چون کان بدخشان لعل تر آرد با
 آب کشتی سیم سیمین در شام کو ساسا
 ساخت چون چشم زره میدان چشم کوا
 هبک باد و سنگ خاک و جاه آب و تاب
 آب تیرش برد آب آتش دار البوار
 در کفش بچان و همید افکن کند یاد

سوخت جان بد نهاد و ریخت مغر دیو
 تا ندانستم ز راه جان چو شش کوش زد
 ای دریغاشد سلیمانی تبه در پله مور
 نصرت آن شاهی که بروالی قوس و نیزه
 اوز دلدل از کون آتش بر پشت سمند
 تا شفق کون شد خورش جایی شفق هر صبح و شام
 تو چو لاله غرقه خون مارا و کرس لعل نکت
 تا که شد مشک سیاهت لعل از الماس تیغ
 آب و کتش از دل و وز دیده بارانم چو شمع
 بی تو آه و اشک ما خیزد ز دل بیز چشم
 ای نشانه رحمت محضت چو احمد بر کتف

از سان چون شهاب و فرمود کا و سار
 گوشت پید از ضرب اعدا دست و وارون کشتار
 ای دریغاکشت طاووسی جبار دست یار
 شد ز قوس بن سحر و تیر شمر اندر توار
 چشم اختر خون نیلبار چو چون فوالقفا
 خون ل تا چرخ تیرا در چشم روزگار
 تو چو دریا خشک لب مارا و دیده جویا
 کرد مشک دیده ام الماس بر یاقوت با
 تا تو دادی سربا و از یاد شستی خاکسار
 آن چو ابر از ری و آن همچو باران بهار
 دی گرفته قهولت صرفت چو حیدر کنار

چشم حرم از تو دارم هیچ فرزندانم
اندازم وقف که نرسزند از پدر سازد فرام

در مدح شاهزاده باوقار و بافتخار آقا جعفر خان

بکنید ادم بوصالت فراق بر	کو تاه کرد و دستم از آن زلف تا که
تا ادم غمخیزین تو کردم زلف را	بر من جهان ز حلقه میم است تنگ تر
اشک من است خوشه مر جان آید	چشم من است خفه یا قوت پر کهر
مردد میشو که ز خورشید گشت دور	از دوری تو من ز عالم نزار تر
از دوری تو چون نه نزدیک افتا	مانده است باقی از تن کا بیده اش
رپک روان شود ز شکم عقیق کون	بر دارم استین اگر از پیش چشم تر
مرغ دلم بجوی تو صدره پر پیوده	در دام تن نبود که از خسته بسته پر
ادم صفت فلکند مرا تا که روز کار	از جنت حضر بسوی دوح سفر
دور از وصال و تلخی جهان کام من	بنهاده طعم کاسنی اندر بی شکر

کفّی مساز دل بد ف تیر دوریم
 بازوی چاره کر نکشد با قضا
 کم گشت طیلی اگر از بوستان تو
 یابم دوباره کر شرف استان تو
 از شوق صحبت رفقای وطن
 یکدم نمی رود که ز خواطر رود مرا
 بی شعر محرمست مرا چشم عقل کو
 از فرقت حجاب قارست شام و روز
 یاد الغرض ز مرغ جدا از ایشان کنند
 از من نمانده بود نشان بی تو که ^{نبود}
 فرخنده میوه دل طوبی خسری

اکنون چو چار کر دو تیر از کان کند
 تدبیر عاقلان بر دینچه از قدر
 هستند نعمه نسج بسی طبلان و کر
 از خلقهای دیده کنم حلقهای
 دل از روتن نزار و تبه حال و بخت
 فانی آن بفضل و هنر در جهان ششم
 بی صوت لغم دست مرا گوش و سیم
 جان در حجاب تن زدلم بی وفا
 مرغوله چون کشند رفیقان ز ^{بال}
 الطاف شاه زاده مودود منتصر
 مادر کل بهشت بهشت شاه مغتفر

فخر و تبار سلسله شهنشاده جعفر
 بر بوده دست تربیتش ^{که کلاه} آسمان
 کیوان فرد و هلال علم آفتاب تاج
 آن میکند که گرد تهنش ^{شکوه} سوس
 فرزانه ندیده چو او باب روزگار
 که کفر زلف بهندوی او دیده بود ^{لوح}
 طاووس اشعارش چون ^{رنگ} چترها
 دارد نیاز با که بر ندان بی کله
 افرون سه بار پنج بود از دو بار
 لقمان دانشش به نموده است لقمه
 از خلق و خوبی او چو نسیم بر وصال

کز وی تبار و سلسله باشند بخت
 بنهاد پای مرتبه اش آسمان
 میخ تیغ و تیر قلم مشتری نظر
 با او اگر مصاف کند پور دل
 اراده نراده چو او مادر هنر
 لب بر نمی کشد بغیرین لاند
 باز آوریده سیفیه آفاق زیر
 باشد بنار با که به شامان تاج
 گردیده با شرف بشرف آفتاب
 در خوان فضل بوده هر سحر
 خلقش نموده بهر دل خوش دانه

بگرزفته شک تر ز قباد و شتاب
 گویند جن و انس چه پرسی ز کوهش
 کوتاه کنم حدیث برت در طریق عشق
 او را برادر سیت مزاروی بیکدو^{سال}
 از بحر طبع داده برون چند رشته در
 زبایت او چو از وضوات بهشت^{و جور}
 لاش شکسته زلف عروسان^{خلجی}
 در بحر معنیش که محیط است یکران
 مصرع آبدارش سر تا پانکت
 پاکیزه لغبان همه هم قدم تو^{خست}
 اندر است با تو معنی است آشنا

عشقش چو خرمین گل و شکست کزیر
 فر فرشته آمده در کسوت لبش
 کوئی که پیر راه بود قصه مختصر
 از هر چه پوست یکد و قدم^{پشت} آشت
 بجز تار بار که میر حبه در
 اباکار بگر کرده سرازیر دیو در
 نوش نوشته خط جوانان کاشخ
 غوطه چو غوک خورده نهنگان^{خور}
 اشعار پر کارش پایا بسر غر
 دوشیزه دختران همه یک نام یکید
 در آشنائیت ره از این جنبه^{صو} دور

کوئی که کرده بچند مهر نواز بر
 بان نایب نهری سخن مرا خبر
 در بحر و در قوافی آن تنگ کن نظر
 از آفتاب فضل تو آفاق بجز
 تا آفتاب کسب کند روشنی قمر

از کودکی بکشت عشق رسوم سوز
 کردم بصدق قول رسول^{تقصیر} ک
 ای در فنون شاعری استاور^{کار} و
 تا بصره و روشند خلائق زلفت
 من بکشت ز روشنی رای شدنت

در صنعت جناس مکرر و مدح نواب سر سالار جنک بهار

کا ند چمن نیم صبا شد بخار کار
 ابر بهار در نیم زخار بار بار
 غلطید بس طالع خود رنگت بار بار
 اون ز کوشش گل شده گل کوشور^{او} آ
 مر جان عود سوز زد مگر کنار نار

خیزای بخار جام می خوشگوار
 کردید قطره قطره به طرف کوه و دشت
 بجای ده رنگ گشته سروی سرینار
 حلقه بدست سرورده داله پاره سار
 بنای مشک سایی نیک سوی شاخ

گردیده بذله کوی به آهنگت پهلوی
 کوئی بشاخ تعبیه کردند کان لعل
 در شمع فکند است صبا فرش رنگ نیک
 دست چپار کرده خم ابر پر کهر
 بس بوی بید مشک صبا برده کوی
 در زیر سر دراز بگوید دست دست
 شمع از شقایق است بر نک عذار دست
 پر در شب چراغ شده باغ یاکه
 دستور شرق و غرب بهار چه آنکه نیت
 بگذشته نوبه نوبه صلاهی سخاوتش
 یکبارمه ز زایش اگر کسب نور کرد

در مرغزار عکّه و در کوها سار سار
 گفتی نهاد چنک بنای هزار راز
 بر شاخ بسته است کهر ابر بار بار
 بر بسته بر کوی ریاحین چهار بار
 مشک تنار نافه عزم کرده تار تار
 در طرف بوی جام بگیرد زیار یار
 شاخ از شکوفه کشته بوی دیار یار
 دامانش کرده پر کهرش هموار وار
 غیر از سخا و جودش در روز کار کار
 از شتبار قیصر و از انتشار شار
 دیگر ز اوقات شدش استعار عار

ای استعدای وی افتخار خلق
 که نفی ز خلق نو بر بحر بگذرد
 کین توانشی هست که بر هر دی هست
 تا سر و قامت تو کل آورده است با
 دیوان فضل و بهمت ارباب سلف
 هر جا نشست شهن عدلت بدوری
 بهرام ترک خسرو سیارگان شود
 شاید رسد چه غالیه مکره نجات
 هر که بغیر چاکریت افتخار جوست
 تا جشن عید ساز کند و روزگار
 شادان موالفان تو چون غنچه خندند

چشم چراغ دانش و صدر کبار بار
 سازد بخور عود قمار از بخت رخسار
 آخر در او فتد چه بخود از چنار نار
 بر جان عنایب در افتاده خار خار
 دست تفضلت هم کرده پار پار
 از آن دیار حادثه بکمر بخت دار دار
 یکبار اگر دسب چه غلامش بیار بار
 زین شوق کشته ناله مشک تار تار
 باشد به نزد اهل خرد ز افتخار خار
 در جشن غیدر طلی می شاد خار خار
 کربان مخالفان تو چون ابر زار زار

ما امتداد همسر بودش و کام ز س

ما اقتدار خرج بود اقتدار دار

در مدح مولای متقیان و لشکر زمین و آسمان اسد الله الغالب علیه السلام

مانده ام عاجز و بی چاره بدست تقدیر
به عجب می نخر و شوم چو دلف از دست قضا
به چو چنگم تسلیم به پیش و گردون
خود یکی کوی اسیرم بر چو کان بلا
زاده انم باشد پی کیستم این زال
کرد افاق دو اسند بکینم آباء
کر زبون تو ام ای چرخ کی دیده بال
منم آن طایر فرخنده قدسی که ترند
پس فضل و در مرتبه افضل ز پدر

چو کند صید که عاجز نشود در کف شیر
چو قفای بخور و دلف چو کند غیر نفیر
میزند زخمه که نالم بنوای بم و زیر
خود یکی چرخه پریم بر این چرخه پیر
رستی می بکند تا که شود بر من چیر
به چو کشت اسب که در زابل فرزند لیر
که همای شرفم مانده بدام تو اسیر
قدسیانم ز سر کنکره عرش صفر
چو زلالی که پدید آید از ابر مطیر

حلّ هر نکته که بر عاقله باشد مشکل
 که ز صورت بکرائی سوی معنی پنی
 از بزرگان لویم که شماریم به خورد
 کام ایران شکرین کشته ز اشعارم
 تنگت شد حوصله از جور و دل از بیدار
 سو زم این هفت رواق کهن کیوان
 از غل خوانی در رقص در آرم زهره
 من چون غرمان شوم خشمم درم جانم
 بس کن ای صبح ستم و ز رویت
 علی عالی اعلا که حسام دوسرش
 آنکه لولا که لما آمده اندر شانش

حلّ کند فکرت بکرم چپشی موزخیر
 کا نذران ملک منم صاحب دستا پیر
 وز صنادید قریشم که بدانیم حقیر
 حالیا نوبت هند آمد و وقت کشمیر
 بین مان سر کنم از دست واهی شکیر
 بر نشام بهر کش چون هندوی پیر
 از در افشانی در رشک بیدارم تیر
 زرد کرد درخ بهرام دلاور چو زیر
 سر کنم شکوه بر قاسم طوبی و سیجر
 در دو عالم به بد و نیک بشیر و نذیر
 مصطفی را وصی و بن عم و داماد و وزیر

نزد آرمایه و لایش تخمیر اسلام
 برده فطن و هم غلط کار بیگ تائی او
 مهر و جان هر آن کس که ندارد بدل
 نیست او واجب ممکن نبود ممکن را
 ای شهنشاه دنی تاج و تندی او زک
 من و اسلام در این شهر غنیم و فکار
 یا بکش تیغ و کرباره بکش ضد یقا
 یا بکن تربیت حضرت قطب الاسلام
 انکه آئینه قلبش نصف پذیرفته
 ای شده راست تدبیر تو دین دین ملک
 دست گیری ضعیفان ز پا افتاده

تا ابد طینت اسلام فرو ماند فطیر
 که چو حق باقیه بی مثلش بی شبهه
 مرده باشد به بر زنده دلان چون تصویر
 که پس پرده شود بانی انباز به شیر
 سخت در مانده ام ای دست خدا
 من و اسلام در این ملک فقیریم تو
 که شد از دو دلف کفر جهان تیره چو قیر
 شمس دین نجم بد صاحب کلک و شمشیر
 روشنی از شرف و خرمی روز غدیر
 چون در آغار دشم شیر علی دین منیر
 در کفش تعبیه باشد چو سفیدی شیر

باشود که می فرساید و گاهی لاغر
قامت حاسد تو کوثر ترا قامت چنک

تا بود در کف ایام ز نام تقدیر
ناله دشمن تو زیر تر از ناله زیر

در مدح نواب امیر کبیر

گرفت دور جوانی ز سر زمانه پیر
وزیر شاه و امیر سپاه و صدر م
زهی نظام تو قانون عدل را آش
در آسمان شرف شمس و مشتری اخلا
سپهر فکنده بر حکم نافذت کرد و
بجل و عقد بسیط جهان پر آشوب
زند ترشح جود تو ابر را طعنه
صریر تیغ نزار و صلیل تیغ بخت

بعهد دولت صدر جهان امیر کبیر
طرازنند و آیین گاه و زیب پیر
خهی کلام تو آیات وحی را تفسیر
بقیروان هنر تیر آفتاب خمیر
عنان سپرده بدیر صابیت تقدیر
خداات خنجر بهرام داد و خاتم تیر
دهد تجلی رای تو مهر را تنویر
به نیک و بد بود اندر جهان بشیر و نذیر

کتاب فضلت اگر بر سپهر عرضه کند
 کجا بدامن جاه تو دست و هم رسد
 دعای دولت تو چون ناز واجب شد
 ز وسعت دل خود خواست دم زندیا
 بدفع فقره بر آغم که دست الضافت
 اگر نه نایب عیسی بود چرا قلمت
 تو با قلم بنائی همان جهاد که کرد
 بجای قطره سبار دشمنه عسبر
 بدان امید که کرد در کاب بر کب تو
 دو نازه شاخ گل این چمن که در نسب اند
 رفیع دین خدا مالکت حاسم و قلم

کتاب فضل بشوید بخوشی است
 که آن بر تبه بلند است و این بیاقصیر
 بفتوی دل آگاه بر صغیر و کبیر
 کشید باد شمشیر موج در رخسیر
 بکیر دار کف بهرام فتنه جو شمشیر
 درون خسته دلاں زنده می کند بصیر
 براه دین کف و شمشیر قائل تکبیر
 ترشح قلمت کر رسد به ابر مطیر
 هلال کرد و ماهی دو بامه بدر منیر
 وزیر زاده سپهدار و شاه زاده وزیر
 رشید دین هداوارث کلاه و سیر

در آسمان بزرگی و عالم عظمت
 بر زیر منت او پشت روزگار و تانا
 شکار ناوکت پر آن آن چو دیو و جیه
 بر شامیل آن قرص آفتاب سها
 به سر ارسال جلالی پیش مسند تو
 بر زکوارا صدر او از ده سالست
 بعهد خود و زرای زمان ستوده مرا
 بچشم ترمیم بین و در جهان سخن
 همیشه تا که بگرد سیر یسند و خاک
 بفر آصفی و مسند سلیمان
 ز رشک جاه تو اشک حسود شاخ بنغم

یکی چو ماه تمام و یکی چو بدر منیر
 پیش همت این نقد کاینات حقیر
 هلاکت خنجر بر آن این چو بهر چو شیر
 بجنب خواطر این بحر بی کنار غدير
 یکی بکار مباحثی به امر شیر
 که خاک همندر همی راشده است دامن
 کنون که دست من و دامن امیر کبیر
 چو آفتاب نمانا منیک عالمگیر
 سپهر رست دار و ستاره رست مسیر
 بری به تخت جوان تاباست عالم
 ز احتساب تو رنگ ستاره رنگ ز پر

در تو مرکز اقبال و مرجع دولت

چو استقامت و رجعت بر گزوتد و بر

در مدح نواب سراج الملک بها در

بمجد لکه کشت از قرعیدر روزه دیگر
هلال ابرو نمود و خرقه پوشان ریا کردند
نهیق و احفظ و بنک مؤذن لکه و لکنه
امام جمعه کو کوس درع میکوفت بمنبر
در میخانه بکشدند و شیخ و عارف و عا
بجای غنّه و ادغام در محراب بچینید
بتارطه ساقی فروز و چنک شتاقی
حریفانی که سجاده کشیدندی آب بند
حدیث کو شر و طوبی زیاده روزه داران

لب مطرب بی خفت و کف ساقی بشا
مبدل سجد و سجاده بر سپایه و زمار
بدل بر ساز موسیقی شد و آواز موسیقار
نه با مسجد کنونش سر نه با منبر کنونش کار
کمر بستند از مسجد بعزم خانه خمار
نوا و نغمه فی الدار لیس غیره و یار
شکست انگو بز راقی باه روزه چنک
بر می سجاده را کردند در دیر میخان
نم رشخ کف ساقی شکر خند لب و لدا

بیک ساغر فرو شد حاصل سی و نهم
 یغم خلد را بفر دخت بزائی به سیخانه
 نشد از دوزه سی و نهم شش شهر حاصل
 سحر از فوت شد ساقی چو غم ساز صبو کن
 کنون زین پس من کنجی و مینائی و مشو
 برویش کیرم انسانی سپایی کوثر باقی
 سراج الملک الدوله قوام الدین الله
 بغرم و علم چرخ بیدار و بحر بی پایان
 وزیر بی نظیری کز سواد کلک مشکینتر
 فلک قدری ملک فری که از ای زمین
 بار آمد میان باغ امن و عیش طوبائی

مطاع زرق و کالای ریاری است بشد
 فقیه شهر کز خشکی بنان خشک کرد افظا
 بحر زنج تن و ضعف درون زردی را
 که می باشد سحر که هم کنا هوش خوش هم
 که باشد صبح عید و روز قدر از طره دلدار
 کشیم نطق شتاقی بدح سرور احرا
 رواج ملت جعفر تاج احمد مختار
 بخلق و خوی حمربی خار و گلشن چار
 زمین شد گلشن مینو جهان شد طلبه عطا
 فروغ دیده دولت کلید مخزن سهر
 که آزاد است و ابرکت و فیروزیت اذرا

زرای و روش پرستی شبیه یوسف یعقوب
 الامای رایت دولت ز تو بر تارک عیوق
 ضمیر مهر خشنده بر رای تو شرمند
 سواد نامه ات چون لیل القدر است جان
 کف جو تو باشد مرکز انصاف امیران
 زبان خامه ات مرغیت خوش الحان کجانش
 شمیم مهرت افروز روان همچون نسیم خلم
 بعدت مانده بس شمشیر فتنه در نیام
 سرا صد را خداوند ابدی بن پیش اند
 فر فرمان تو منسوخ کرد این رسم ناسعقول
 الهی تا ملک و مال در عالم نشان باشد

ز دست و کلکش ارکونی بسان موسید و بار
 الامای پایه ملت ز تو بردیده سیار
 کف رادت ز ند خنده به ابر بهمن و آزا
 صریخه ات چون مطلع الفجر هست احیای
 دل پاک تو باشد عالم اخلاق معیار
 بیار و غنبر از چکل فشانده کوهسار زنتار
 سموم قهرت انگیرد بلا همچون عذاب نار
 گرفته خنجر سبز سلج شور فلک زنگار
 عزیزان ز مایه خسار و خوردان جهان لای
 کف انصاف تو موقوف کرد این طرز بنجا
 ز ملک و مال باشی در جهان جاه بر خوردا

مظفر باشی و منصور و دشمن مال در عالم

سپهرت ناصر و دولت قرین کرد کارت

وله ایضاً

عروس روز چون نهفت رخ در عنبرین چادر
چو کشت از چشم یعقوب شکست کم یونیتضا
جهان جو یای خور کر که طیرف به کشت نیم
فرو پوشید همچون شاید آن دیبای نکاح
بر آید فلیسوفی و ذنون از جانبی پیدا
بدونیک جهان را تر جان رای منیر او
مقنع شایهی هر هفت کرده جلو که کیو
بدیع و دلکش و رخسار غل خوان قدح
زدیکر جانبی کرد دید پیدا ترک خوشخواری

جهان افکند در کوش پرند نیل کون بر
همه تاج ویش جسم فلک شد چشم سراسر
چنان کاید بتاراج دل و دین شایهی
چو شاید شایهی منوچه دیبایه شوستر
بدستش صفحی مرموز عالم اندازن مضمر
رضاداده به نیک و بد دمان بسته زنجیر
زخمی کلر نک و در کف چنک و بزم اراور
لطیف و سرخوش و زنیایکف جام و لب
به بر بیا ده کون جامه یکف یا قوت کون

شده از صوتش لرزان روان ترم دستان
 روان شد از ذکر جانب رخ روشن وانی
 همه ائین تقوی می نمودی بی زبان تعلیم
 زیکر و زین خم نیلی عیان شد پیر فتوی
 مهندس شو به بنیاد هستی برقرار از آن
 مجرّه همچو روی شیر خواره جانی خشا
 بگردن بسته شب یاره همه این گفت سیاه
 سهیل افروخته مجرّه مجرّه زردشت
 دوشهری چون دو یار محرابان بروی هم
 دوشهر افروخته یکسر شهاب انداخته کرش
 پرکنده نبات النعش چون اهل نضر حیران

شده انجمنش ثریان تن شیر و دل اژدر
 میان انجمن چون در میان قوم پیغمبر
 همه اخلاق نیکوئی بیان کردید یادآور
 برآمد همچو هند و بر فراز تل خاکستر
 کهن سال وقوی یال و دراز آمل جادوگر
 کواکب در کنارش همچو حوران بر لب کو
 ز پروین کرده آویزه بخوش زهره انبر
 سها بشکافته کرکس ز کس ز کس عبهر
 شهاب از امین و ایسر مرایشان رایام آور
 سماکت افراشته ترکش علم برداشته مجور
 همی می بود سرگردان چو در گرد آب نسرین

زمانه در خود آرائی و من اشکم برخ جاری
 شده از اشک خونین دامنم چون دامن گلچین
 ز بانم همچو سوسن کنک مانده از غزل خوان
 دل خونین ز جور آسمان پر داغ چون لاله
 بھر سوئی پری روی در آن شب خورشید
 دو لعل تاب غم پر زده همچون ساغری
 بکوش آمد مرا از هر طرف آوای چنک و

فلک در حبه مشغول من آهم کیوان سر
 شده از سیلی غم چهره ام چون چهر نیلوفر
 دلم چون غنچه تنک از دوری محبوب بسین
 تن زارم زخوی آسمان پر شعله چون جگر
 یکی بادوستان یکجایی با عاشقان همسر
 دو چشم خواب نشمرده لبان دیده خسته
 سرودی مطربان زهدم این ایات جان

تجدید مطلع

نه با من آسمان مشفق نه آن ناصح بان یاور
 بکوش ای صبا بیکانه نبود تو را ای
 خنجران بر لب آمد جان شستافم خوشا روی

ز غم بنیای دل پر خون تپی از بادیه ام سنا
 خدا را آشنائی ناله از یاری پیامی بر
 که چون زلف چلیپایت بر آن پامی نهنگ

خدا را شا به مجلس می برقع ز رخ برکش
 به آن بانگی که زده طرب به برد آرام جان دل
 شدم واقف می از خود که دیدم محرم غمگین
 ز می گفت چونی چون گذاری شام بهجوی
 هاجیون باد و خرم راحت محنت نای تو
 تو را این فضل وافق کافی و باقی زوایدان
 بود عشق کرامی مغر و دیگر قشر و زراتی
 کنون اسرار موز معانی راشدی قصب
 مسلم نکته العلم نقطه بر توشده واضح
 ز فیض عشق چیدی ارمان از باغ منخی کل
 نیاید در بیان فضل و شمای عشق بی همتا

که بنیم در خط و خالت نشان آن پری پیکر
 تو کوئی بر رک صبر و شکیبائی بزد شتر
 بیالینم نماده استین بر دیده کان تر
 خطم گفت بنشین لحظه از مر می مگذر
 مبارک باد و میمون عشق خوش آغاز و خشن
 که عشق آمد کمال کامل و دیگر فنون ابتر
 چو عشق آموختی از قشر و زراتی بشود فستر
 کنون افعال کنون نهانی راشدی مصدا
 مبرین بردست شد رازهای جام کندر
 زمین عشق خوردی رایگان از نخل دانش بر
 نگذرد بسوی تنگ در بایمی پهناور

در آید اینک از پرده عروس خلقی خندان
 چراغان فلک خاموش سازد شعل خوشید
 به تسکینت بیا گویم سخن کاشنی خندان
 کلتانی که باشد شکست باغ و بوستان جور
 سنی کا ز کف ساقی پدید آید و ضیا
 کنون کار است بهر خود چمن زیبای زکار
 بجولانست از باد بهاران سر و بستانی
 شقایق هم سپهر روی باد و خواران مجرم و پنا
 بوجد اندر کلتانست طبل از لقای گل
 پی دل جوئیم حرم سخن سنج و من اخیرت
 سپاسخ کفتمش کای محرم دل بایر و وحانی

نهان ماه حبش کرد و شرش روی در چاک
 قنادیل کو اکب محو سازد نیر اکبر
 به تعمیرت بدست آریم میانی می احمر
 کلتانی که باشد از کلتان ارم بهتر
 می کش معجز علیسی بود در قطره شش مضمهر
 کنون کافکنده درستان بساط سبز سینه
 غزل خوانست در سخن چمن قمری زین
 بنفشه همچو موی گلعداران شوخ و غارت
 برقص اندر بهار السنست از باد صبا ع
 فکند پیش سر مانند عاصی در صف محشر
 سری دارم بجای و چای پای باشد

موافق تر ز تو بود و رستقی در همه عالم
 به نزد دوستی کس را نه پندارم حریف تو
 زبانی آیدت پیش ای رفیق هم زبان من
 نیارم دلم در کاستان باشا بدخلج
 اگر دل جویم جوئی و اگر غم کا هسی غم ای
 به نرمی کا سمان جوید شرف از خاک درگاهش
 به نرمی که ترافت سده اش با صدره هم ^{ریش} جو
 به نرمی کا من در وی ساکن و راحت در آوجار
 صفای صفحش محبوب تر از روضه رضوان
 بساطش مسکن انسان کامل خلق را معیار
 بحکمت خازنش طفل دبستان بیطلایس

مناسب تر ز تو بود ایسی در همه کشور
 ز هر کس می برم بازی قدام از تو در شش
 کفیلیم در صایب کشته نیکی بزی کیفر
 نیاساید تنم در بوستان بالعبت آذر
 بس از دستوری و خست به نرم دگشایم بر
 به نرمی کاستان روید لایک زو بیال تو
 به نرمی که سعادت طره اش بازیره هم منظر
 سعادت خادم صحن و سلامت پایسبان
 هوای ساحتش از اعتدال جان هیالون تر
 رواقش مامن قطب محبت عشق را محور
 بهستان هراسش خوشه بر چنست و بهشت

پذیرد معنی آری بس بشکفت در وی کل معنی
 در دیوار صحن و مساحت کاخ بمایونش
 دهم تا جلوه برد اما دطبع هوش مندانش
 نه بیند تا بدینج محاق اگر سوت آفت
 بیکین و بیکمید میمان ساری او
 بصدر سندنش بنشته ز ایل و فایری
 چه پیری در دیار عاشقی سلطان والا جا
 چه پیری روشن از رای منیرش گلشن تحقیق
 بصفری در نیاید در گاهش دولت قان
 سخن بی پرده خوشتر چند در پرده سخن غم

بدیوارش کار و صورتی که کلاک صورتگر
 شرف سپرد دل آویز و فاخیز و صفا کستر
 عروس مدح را من با شنایش سید هم زیور
 کند که اگر کتاب از شمس کاش مهور
 زبانم الکن و اکلم بیانم عاجز و مضطر
 سر اهل محبت جمله را آورده در چنینر
 چه پیری در جهان دوستی خاقان والا
 گلستان فصاحت سبز و گلزار و فاشتر
 بشتری نایش اندر نظر سلطانی بنجر
 رضا جویم خواهی جانب بزم و صانم

معماء ترکیب

چسبست آن اژدر روئین تن آتش بار
 تخت بر پیل بر بند چو پلست ی تخت
 نیست جز اژدر و اژدر بو دار روئین تن
 برق از ابر جمدی جمد از برقش ابر
 پنبه در گوش کسند از اثر صوتش رعد
 کاه چون نوح بود حافظ کشتی پیغم
 صور اسرافیلش نایب هنگام مصاف
 قلعه دار است که و تیر فلک ابرش دش
 نفس شیرکاران بشمار اندازد
 دی کلر از حیانت چو کرد مژم
 لرزش چون شتر مست خروشان کیه سر

پیل آتش دم تندر نفس ساعقه کار
 زیر کروون که دبر کردون کو بیت سوار
 نیست جز تندر و تندر بو دار آتش بار
 دود از آتش خیزد خیزد کش از دودش راء
 دامن خیمه زند بر تر از برقش نار
 کاهشتی شکند خضر صفت بی تیار
 چنگ عزرا یلش ثانی کاه پیکار
 حصن کبر است که وعده کن رستم آ
 کاه تب لرزه که آید نفس او بشمار
 برکت ریزان جوانیت چو آید به بار
 لیک اور است بعکس شتر مست معا

نکند فرق که عربه دشمن از دوست
 دارد بائیت قوی پیکر و تن در آسا
 طرزه تر پر ز نجوم است مطیع فلک
 نفس زودا اثر تر ز دعای علی

نشاند بصف معرکیا از اغیار
 بخروش آید آندم که کزد او را مار
 که در اسطفه مجور و قطب است و مد
 ایکت او راست بکس نفس عیسی کا

حرف الزاء

در مدح نواب رام بخش بهادر

عید بادولست قران کردند بنا
 ماه نوا برو نمود و دلبران
 جسلوه کر کردند اول فر عید
 باب این فیروز تی فرخنده که
 ترین بشارت ساقیان بزم جم

زان قسمران خورم جهان کردند بنا
 ابروان محراب جان کردند بنا
 بس در بهشت آسمان کردند بنا
 صبح دم کرو بیان کردند بنا
 در قبح لعل روان کردند بنا

چهره های زعفرانی همه
 دسته های سنبل نورسته را
 زلف بکشدند دل هارا همه
 ابروان را بر سر از خط سبز
 با کمند زلف و مژگان خدنگ
 از تبسم های لعل نوش خند
 زانشین رخ ساقیان بزم می
 در مدح آصف جم دست گاه
 رام بخش آنکو که تائیدات غیب
 در شایش شاعران تر زبان
 خامه اش را بر هر رجم بد کال

ز می لعل ارغوان کردند بان
 بر کل تر سایبان کردند بان
 همچو مرغ از آشیان کردند بان
 چون مدد هاستان کردند بان
 غارت دل قصد جان کردند بان
 نرخی شکر رایگان کردند بان
 بزم را دیر مغان کردند بان
 باز هدم را زبان کردند بان
 روشن از لیش جهان کردند بان
 کلک را طرب لسان کردند بان
 ناک تش فشان کردند بان

رای و روش را چو ماه آفتاب
 حکم او را چون قضای آسمان
 بر رخ اهل جهان ز انصاف او
 بر گردیدش ز خلق و انکبی
 ای خداوندی که عدل و داد تو
 فکرت پیر و ضمیر روشنست
 جان آگاه و دل شاد تو را
 دوستان را بفر دولست
 آه بدخاه تو را ز اندیشه سرد
 چون بتوفیق دعای مستعان
 تادیهی داد و دل درویش را

مقتدای انس و جان کردند بان
 با قدر هم داستان کردند بان
 در که نوشیروان کردند بان
 بر جهاننش حکم را کردند بان
 ملک را امن و امان کردند بان
 دین و دولت را جوان کردند بان
 عیب پوش و غیب دان کردند بان
 کامیاب و کام را کردند بان
 همچو باد محسوسان کردند بان
 در جهانست مستحان کردند بان
 در جهانست مرزبان کردند بان

داور کتاب دفتر مرمر
مرغ دل را ز دروغ سفروغ
من کیم مداح سال و ماه قد
هر چه کردم دشمن و دشمن
این ندانستند در بازار و شهر
تا جهان باشد تو باشی شادمان
بر دوام دولتت بر بام عرش

بر درت فریاد خوان کردند
همچو شمشیر کش بجای کردند
با دخت را از آب همان کردند
در بجام بین و باین کردند
هر روزه کوئی را زبان کردند
این دعا را جاودان کردند
لب باین قدسیان کردند

در مدح نواب سراج الملک سیاد

صبح عید بطنازی آن بت طنای
رخس زباده کلر نک ارغوانی نک
گرفته سبیل زلفش دست و پنجه کل

ببازار در کاشانه آمد بآید بان
خمش ز زخمه چنک ارغوانی سان
کشیده دیده سستش ماه خنجر بان

دلی نماند که تاج راه عشق نکشت
 که خرام بصد تا کی زدی زلفش
 دل شکسته پرازد ز شنگج کیس ویش
 سلام کردم و پیش رویدم و کفتم
 کدام آه سحر کرد با منت همدم
 نشاندش بجنور دل دهمی برم
 بجنزه گفت که ای هم زبان خلوت
 کجاست ساقی گل چهره کو به غما
 کسی چو دار غم کش بود خداوند
 سراج دولت و دین آنکه دست
 سر صد و دو جهان آنکه در صد و دو

ز بسکه ترک نگاهش نمود دست اند
 برتش دل اهل نیاز دامن نمان
 اسیر همچو کبوتر بچکل شهباز
 هزار شکر که دیدم بام خوشت بمان
 کدام بخت قرین کرد با منت بسا
 به پیش قبله ابروی دلکشاش نمان
 بغمزه گفت که ای هم نشین عالم
 کجاست مطرب خوش نغمه کو بر ساز
 بسان سرور احرار صدر بنده نواز
 نموده بر رخ دولت در عادت بمان
 چو آفتاب بود از ستاره کان ممتنا

وزیر زاده وزیر می که سروران مانند
 رسد کجا به نخستین مدارج قدرش
 بقوتی دل آ که دعای دولت او
 ایستود خصالی کز اصطناع کفت
 زمانه تا که در دولت تو باز نمود
 ز حق مدح تو طلبم گرفته دامن عجز
 بر زکوارا صدر را هزار حسن چنین
 ز ساقیان کند ام ساغر جم گیر
 دعای نیم شب و در صبح گاه سنت
 زمانه گیر از ظلم و جور امن و امان
 دکن پذیرد رونق چه کشور محمود

برستانه جاهش بجز روی نیاز
 اگر هزار کند و هم تیز بر پرواز
 بر دوزن شده واجب چه پنج وقت
 گرفته اند صلاح و سداد مایه و ماز
 بروی فتنه و آشوب در نمودن
 کند ز سحر بیان تا که در سخن اعجاز
 بکار کاری بر صدر مستند اعزاز
 بشاهدان پری چهره نزد عشرت بان
 نوای دولت و دین باز سر کشد
 جهان پذیرد از عدل و داد و نیاز
 از آن سپس که پریشان بود چه نیاز

حسود جاده تو کز غایت شکست زنی
 کشته بال چه پروانه و همه غافل
 همانه تا که زمانه است و فرار ز نشیب
 ز ترک تا زخم اعدا باز نشاسند
 مباد هرگز خالی ستوده مجلس تو
 در تو مرکز اقبال و مرجع دولت

ز کند کبر بر پالنده مغر همچو سیار
 که همچو شمع سر اندر نهاده در دم کام
 همیشه تا که سپهر است کرم و تکاوت
 فرار ز نشیب و نشیب را ز فرار
 ز عقبان سمرقند و کلر خان طراز
 افرو تو مایه جاده کف تو بنده نوا

حرف شین

در ملح نواب رام بخش بھادر

مجد ایتیت نازل دشان ام بخش
 شکر خدا که شایه مقصود را چنان
 منت خدای را که مدار سپهر ملک

همواره دو چشم بد زبان ام بخش
 بنشاند شاو کام بدمان ام بخش
 افتاد همچو کوی بچکان رام بخش

شتاق بود دیده محتماری جهان
 بخت جوان چو دید باور و کار پیر
 روشن دوباره دیده یعقوب ملک
 سر بر فلک کشید و نویت اساس
 دومی فشانده بر بهاران ولی کجاست
 شد چون بهار خانه چین خط و کن
 ملک ملک شیه یافت نظام از نظام
 پادشاهان نهاد و جهان را نظام داد
 اعطای حاتم طی و یحیی بر مکی
 در کار بردن دید و بیضا بکار ملک
 در مصحف جلال چو آیت زینب کوئی

جز با صفت مهر در خشان رام بخش
 سر بر نهاد بر خط فرمان رام بخش
 از روی چو صیف کغان رام بخش
 در روز کار کسری دوران رام بخش
 مانند ابر دست زلفشان رام بخش
 از ابر گلک نالیده یاران رام بخش
 ملک دکن ز رای ملک سان رام بخش
 آباد باد خانه احسان رام بخش
 هست اندکی ز نذل فراوان رام بخش
 ملک چو موسی بران رام بخش
 گویا شده هست نازل در شان رام بخش

کیوان که هفت قلعه قدرش مست
 نارسند مرد و ایوان مشتری
 ریخ تیغ آخته تا کاو چرخ را
 تباد افتاب و بکند از خط شعاع
 بار دست وارد در چه بابل شود گون
 در دفتر محاسبه حل و عقد ملک
 مه چون عروس شربت داماد خویش
 صد را سخن تراش چو هدم کلک نظم
 در گلشن خیال و غزل های معنوی
 با اینکه در نژاد زاول و مصطفی است
 داده است دست حماد شده اش خانام

حسرت بر ز پناه دربان رام بخش
 بر باب پیش مسند و ایوان رام بخش
 بھرگزند سازد قربان رام بخش
 تا جاکند چو شمس بر ایوان رام بخش
 ناهید اگر بورزد عصیان رام بخش
 تیر دیر طفل و بستان رام بخش
 شرمند پیش رای در شان رام بخش
 نادر بود قسم بفرو جان رام بخش
 خوش نغمه بلبلیست شناختن رام بخش
 کرده است روز کارش حسان رام بخش
 تعمیر اوست با کف چون کان رام بخش

دستش بگیر کار بونق مراد کن
تا در زانه شیوه پیمان مژگند است
اچشم زخم دشمن و عین الکمال دوست
دوران زرام بخش گرفته است تنظیم

اگاندر زمانه کوید شکران رام بخش
باد ازمانه بر سر پیمان رام بخش
نام خدای باد نخبان رام بخش
تا دور باد باد دوران رام بخش

در مدح نواب سراج الملک بھادر

چو مرغ هست آنکه پا بر سر نداند میل رفتار
زقرآن سوره نون و القلم در شان و نال
سخن طوطی صفت گوید ولی در عالم مخی
چو از رفتار و ماند شود گفت را و معلوم
بناشد مورد رفتارش به بند و سلسله چو
بهنگام تکاپو تن غمیش چو لکت آید

بجاه رفتن آب زنده کی ریزد ز منتقارش
تعالی رتبه و شاننش تبارک قدر و مقدارش
سخندانان همه در دی کش لعل شکر خوارش
حجب ترا نیکه عین هم بود رفتار و رفتارش
بناشد مار و اندر کام باشد شیک چون مارش
به بر بندش سرازتن تا که کرد و تند رفتارش

بدر خلق در مان باشد و خود لاغر و زرد
 نباشد ماه کنعان لیک همچون ماه کنعانی
 چو در دست تو باشد هر چه گوید از زبان تو
 سرش بی جرم بسکافند هر ساعت محبت
 بسان روشنسان در صحن عالم جلوه کرد
 بوصف سید و صدر جهان اندر کف همدم
 سراج الملک و دولت آفتاب غرت و
 شمیم لطف او کر بگذر در جانب صحرا
 دشن چون جام جم دار در تریب آگاهی
 سخاوت کوکب رخساکف او چرخ کرد و
 هنر کیفیتی باشد که ملک اوست نیزش

نمیدانم طلیب عشق خوانم بایک بیمار
 بیدار زنده هر ساعت بچاه تیره و تارش
 اگر حق هست اگر باطل نباشد جای انکار
 اگر مینویسند بخون شکر فکون هر خست
 عروسان معانی از سودا چون شب تابش
 در افشانی کند با صد زبان لعل شکر بارش
 که ظلمات جهان چون صبح روشن شد
 کل میزان نجر من بشکند از خرب خارش
 و یا خود جام جم باشد دل آئینه کردارش
 مروت کو هر کمیتایم او طبع ذخارش
 خرد گیتی باشد که فعل او ست معیارش

چو جای فتنه در عهدش که سر از خواب بردارد
 سر اصد را خداوند انحنه ان کمن هدم
 بجان می پرورد در پرده دل شاهد معنی
 زبور آسمان برد که جاه تو جا بسته
 نه او مداح دیر نیست تو ممدوح پیشینی
 شروع سال پنجم شد که از انصاف نپوش
 نه دالاست و رشوت خور که سازد قهر پی
 کسی کاندز جهان نام بزرگان زنده زو ماند
 زبی انصافی افتاده بدشعوی و ناچاری
 عنایت که نمائی پیش از آن که ز کرسن جان
 و کردانی که باشد صحبتش در دسر حاصل

الهی تا بیدار باد انجنت بیدارش
 که باشد با کدائی در دست از خسروی عارش
 نه می بینی که سر تا پا چه رنگین است اشعارش
 چو هستی را بجان معنی مده از دست نهانش
 بر سر بر جان پروردش سپرس از حالت زارش
 نکر دیده است عاید از مواجب نیم دنیا ریش
 هنرمند است و دانشور کساد ز این است باز
 به بین کردند در عهدهت بنان شام ناچار
 مگر آسان نماید دست انصاف تو دشوارش
 و کر نه از پس مردن چه حاصل خرد تیارش
 کند تا دفع در دسر بختش بار بردارش

دعای دولت و جاه تو باشد در جهان کاش	بهر جا که کند ماوی چه در دریا چه در صحرا
نصیب جاه تو اقبال و زان خصم دبار	زمانه تا بود ترکیب از اقبال و ازاد بار
بخت سید بر اهل بیت اطهارش	دوام دولت و جاهت چو عمر خضر جاوید

در مدح ادیب بی نذیر جناب اقا سید علی صاحب

وای رتب جمال آفرینش	ای شمس جمال آفرینش
ذات تو جمال آفرینش	رای تو چو آفتاب روشن
کم سنک خیال آفرینش	چون گاه به نزد کوه حلمت
شد فرض محال آفرینش	همتای تو ای نظیر عنفا
چرخ متعال آفرینش	بارفت همت تو پست است
تکست محال آفرینش	بر شخص بزرگی و جلالت
بر بحر جمال آفرینش	کلک مثل است اندر آفاق

هر نکته کلفت از شرافت
 شکی لقب تو شد که شکن
 بی قدر بر کف کفایت
 چون طالع اختری نیاید
 پیداست ز صورت جلالت
 بر سنده عالیت مجسم
 خواهی برت ای یگانه گویم
 چند سبب که کرده دست تقدیر
 از روی بازی چرخ پیرم
 چون خال تبار سیاه رونم
 از رویه چو موی تابدارم

باشد خط و خال آفرینش
 شد ناف غزال آفرینش
 گنجینه مال آفرینش
 فرخنده بغال آفرینش
 آثار جمال آفرینش
 گردیده جلال آفرینش
 لطفی ز خصال آفرینش
 مارا پامال آفرینش
 با سکت بجال آفرینش
 از خصلت و خال آفرینش
 و ز نال چه نال آفرینش

چون می شود از شرف برآیم	اختر ز زوال آفرینش
تا بزم فلک بدور باشد	با جام هلال آفرینش
پیوسته بجام دوستانست	روز و مه سال آفرینش
همواره مخالف تو با دا	مقرون زوال آفرینش
پیوند بود بشاخ عمرت	طوبی نهال آفرینش
باشی همه سال و ماه خورم	باغخج و دلال آفرینش

تجدید مطلع

ای شمس طاق آفرینش	ازین رواق آفرینش
بر شخص بزرگی تو تسکست	پنهای رواق آفرینش
بر دفع شر نک افاقه جوت	باشد تریاق آفرینش
طالع نشد اختر چو بخت	اندر آفاق آفرینش

باهمت عالی تو پست است
 دیباچه مدحت نکنج
 از شمع تر تو کشت شیرین
 منشور قبول نظم و نثر
 از فضل بود کتاب فضلت
 چون برق برد سمند غنمت
 هرگز نرسیده بر شامت
 بر بست که فلک به تمکین
 از خلق عظیم کرده خلقت
 چون مردم دیده از تو گشته
 ای میل بوستان تحرید

این هفت رواق آفرینش
 اندر اوراق آفرینش
 تا حشر مذاق آفرینش
 مشهور عراق آفرینش
 بر گوش طاق آفرینش
 پیشی ز براق آفرینش
 بوی زلفاق آفرینش
 خردت ز لظاق آفرینش
 الحق خلّاق آفرینش
 روشن احداق آفرینش
 وی مطلق حاق آفرینش

در دام فراق آفرینش	بشکر که چنان رهی قناده
بار شد میثاق آفرینش	کوئی که بنام ادا سے من
این است سیاق آفرینش	از من به عیبش نمی کشد کین
شستی مشتاق آفرینش	مردند اخیار و مانده باقی
حسام بر آق آفرینش	نا هست بدست ساقی صبح
از رنج محاق آفرینش	ماه تو مصون بود چون خورشید
پیوسته براق آفرینش	چون برق تکت بر زبر نیت

حرف عین

در مدح نواب سر سالار جنک بُهادر

کی می رسد بجائز صد کبایتیخ	کیرم رسد بمرتبه ذوالقنایتیخ
بی اسمی کلک است و نکند هیچ کاریخ	سالار جنک آنکه در قلع و رکاریخ

صدریکه بی حمایت کلکش محالست
 صدری که در مجاری احکام میکند
 صدری که در کشایش کاه جهان
 جانی که کلک تو دم فتح و ظفر زند
 آتش بخرمن مه کردون و روفند
 هر جا که فتنه سرزگریان برآورد
 مانند مه که سبب کند آفتاب
 ای پیش رای انور تو بنده آفتاب
 عهد است تا که کلک تو مشاط ملک
 از شرم کلک سوی شکافت بر
 ازیم با سپانی کلک تو کرده است

خورشید را که بر کشد از کوکسایتیغ
 بر کلک کار دیده و افشار تیغ
 کلکش گره کشا بود و تیار تیغ
 رستم سپر بکند اسفندیار تیغ
 کر زابر کلک او بجهد برق و تیغ
 سازد پایی نوسن کلکش شای تیغ
 جوید زاب کو هر کلکش شرارتیغ
 وی نرد تیر کلک تو در نیهار تیغ
 انگشت خود بخون نه نماید کایتیغ
 نیم است ماه نو نکند آشکار تیغ
 اندر نیام حادثه روز کار تیغ

تندی طبع کلک تور داشتی که
 از لطف جان فری تو شد جانفریبی کلک
 کلک تو آیتست که اندر کشا و کا
 از بهر حرق و غرق بدایتش جا ملک
 که تیر چرخ سر کشد از حکم کلک تو
 به کام نظم ملک بیاز امتحان
 از بیم انتقام تو در دست فتنه جو
 تا کلک در بنان تو جاری بزن
 اکنون مدار کار زمانه به کلک تست
 ملک زمانه رانه چنان امن گردان
 صدر امنم که منطق کلک کشیده است

کردی چو فت جوشن کرد و گذار تیغ
 و چشم شعله رای تو شد شعله زار تیغ
 بر یک صیرا و صلیل هزار تیغ
 از آب کلک تو بکند کسب نار تیغ
 سازد سرش قلم بدم آبدار تیغ
 نقدیست پیش کلک تو بس کم عیار تیغ
 لرزد چو برک بیدر باد بهار تیغ
 گرفت در نیام سلامت قمار تیغ
 رفت آنکه بود کار جهان را مدار تیغ
 کاید بجز ردیف محبت بکار تیغ
 خورشید وارد فلک شمسار تیغ

در پیش زخم خنجر بر آن کلک من
 وین طرف ترک با همه بر آنی آمده
 بگرچه سپان بطرف گلستان حجت
 زینهار کم مبین کنیده هست کاور
 منچو است کلک من که بکیر در زان
 فی هر زبان کلک نماید کار شعر
 تا روح خسته زنده کند از ضرر کلک
 در دست ماح تو فشانده کلک
 یار تو باد نصرت و فیروزی و طفر

سر بر نیار و رد که شود شرمسار تیغ
 پیش زبان کلکم در زینهار تیغ
 آورده ترز زبانی کلکم بار تیغ
 چون تیر کلک من بجهان آید تیغ
 زان در ردیف مدح تو کرد اخلاقی تیغ
 فی هر کسی تواند بردن بکار تیغ
 تا جان فتنه جو بناید شکار تیغ
 و ز جان حاسد تو بر آرد دمار تیغ
 تا کلک را به نصرت و فتح هست تیغ

در مدح نواب سر سالار جناب بهادر

شمس باخوری و فال در آمد بشرف

رو میخون و شادی و نشاطت شریف

شتری ز دها یونی فسرور دینانی
 صد فیه مهر دانه ده کج خرباس
 سنجی رنجیت زود و دمه ثعبان کجسب
 بوستان بهشت بهشت است و نباتات نباتا
 مرده ای مرغ سیلیمان که بیاورد صبا
 بر سر منبر کل غنیمت و او غلام طوبور
 وقت آنست که مردم می گمگون گیرند
 از سر زلف عروسان چمن باد طهار
 سرور در حالت و مرغان چمن کرم سباع
 این چنین روز که فیروزی عالم ابوست
 صدر بن صدر و وزیر ابن وزیر این وزیر

زهره برداشت فیروزی نوروزی و
 آتشین کشت چو آمد بصر صف صدف
 سر بزدید غیو آذر منستان چو کشف
 همچو حوران جنان جلو کنان چار طر
 تحت بلقیس کل از طرف هوا چون آصف
 راست کوئی که نمایند قرائت مصحف
 خاصه اکنون که گرفت است قدح لاله کف
 میبهر طر فی نافه تا تا رخف
 باد و در ساغر و خورشید درخشان بستر
 باد میمون و مبارک بوزیر آصف
 سر و سالار دکن که مکتب بیگان شرف

معدلت را خداوند جهان فصل خطاب
 قاب قوسین تجلی جلالتش جاویدست
 فقط خامه او مکرز دین راست مدّ
 ناه اگر نور از آن رای منور می جست
 ای گرفته ز رفرت اختر فیروزی فال
 گردیدی فقر تو در صورت آدم پیدا
 ز آب و گل طینت تو نیست مخمّر که تو را
 گلکست این سان که نماید و بیضاد کلا
 کف جود تو از این دست که کوهر پاشد
 گلکست مشکین تو مرغخت که در مرغ ملک
 شعله قهر تو از آب بر انگیزد تاب

مملکت را ز دنیا کان سلف نعم خلف
 که با وحش ز سر دقت سیر ز رفرف
 سایه در که او خلق جهانراست کشف
 بر خورش بار نمی کشت عیان عجیب کلف
 وی کشیده بدرت لشکر منصوبی صف
 در که سجده عزرا یل نمیکرد صلف
 کرده ایجا خداوند ز لطف و لطف
 موسی این معجزه هرگز نمود است کف
 بیم آنست که هم سنگ شود در و خرف
 شجر عمر بداندیش تو او راست علف
 رسته لطف تو از آتش بنشاند تف

شد پدید آیی نجشایش بذل و جودت
 هر کسی بحر طحال سخت دید گفت
 گرنه کشت نهان مخزن قارون ^{بین}
 قصه جعفر و آوازه بر مکت بگذار
 سرور اگر نوازی و و کر نتوانی
 تا تو نام قلم اندر کف قدرت کیم
 بر سام سوی معراج سخا نام تو را
 طبع من تیز چو آتش سختم صاف چو آب
 از بد حادثه دور زمان دستم کسیر
 تا ز چنکت و می و معشوق روان افزاید
 دوستان تو همال طرب و لغت یازد

لعل از کان و زرار معدن و لو ^{لور} و زرد
 جبرئیل آمده از عرش سخن با یافت
 دست اعطای تو یک لحظه نمودیش ^{تلف}
 کرد منسوخ حدیث تو سخنانی سلف
 بر در خدمت تو حلقه بگو شمع چون د
 نامه مدح تو جاشا که گذارم از کف
 بال پرواز خیا لم چو کست از رفرف
 موسی از شک برادر غم و من بند لقب
 گزید حادثه جستم بجوار تو کف
 باد بر قول غل کوش و بجا مت قرق
 دشمنان تو قرین تعب و رنج و هف

تیرتدیر تو را دیده حساد هدف	تیغ تشویر تو را سینه بدخواه نیام
خضم بردار چون تیغ دودم شاه نجف	باد کلمات دوزبانست پی پیر شلک

حرف قاف

در مدح نواب سرسالا رجنک بهادر

خیز و ناشق ز برق جام و مروق	شفه شب پیش از آن که صبح کند شوق
بر خم کرد و نرسان ز بلبله لعل	پیش که گیرد خروس عیش علی الله
خنده مینارسان بکعبه از برق	چه چیز نان کشته است مرغ سحر خیز
چشمه کوثر نکر بجای راق	گوکب درمی بجو ز جام زجاجی
باده سیفکن بجای مآخذ ازرق	از خم ازرق بزم ایدان ریائے
آبله آرد لب ایام مغرق	زبان می کلکون که از حرارت طبعش
باسطق کل بر نکت و بوی مطابق	در طبق آن جام نل گذار که باشد

مشک زره وار و آفتاب زره دار
 در رخ ساقی به بین زلف کمره گیر
 جام منی خواد کز فروغ شعاعش
 صاف و معکون چو اشک دیده عذار
 بهوش فرا در روان روشن دانا
 روشن و تابان چو آفتاب در نشان
 آنکه دهد بر سواد طسره حورا
 شق عطار و نجاصیت بپذیرد
 زهره بگیرد به پسته خامه سیمین
 ای ز گفت روزگار خلق منظم
 یاد تو باشد غذای روح طبعی

پسته کو یاد سر و سیمین قرص
 از قد مطرب بجو و لعل مرق
 شمع جام آفتاب کند دق
 پاک و منور چشم روشن دامق
 ز نکت زدا از درون تیره احمق
 در سی و درخشان چو رای صدر موفق
 کرده کیش عبیر مستحق
 کرب نهضد نقطه ز خامه سرشق
 بار بدش چون زند بدف سزوق
 وز قلمت کار و بار ملک مستحق
 روی تو باشد ضیای چشم مشوق

نام تو بگذشته زین سرائی سست
 مرکب خود ساخت کر ز قدر تو کاویس
 چرخ ز سرشته کی چو قطب بر آید
 قلعه قدر تو را ز رفعت قدر است
 نام تو هر جا لوای قدر بر افروخت
 تیر قلم زن برای کعب سعادت
 خشم تو بیند اگر بجانب بھرام
 سبدا اقبال شد ز اسم تو پیدا
 آب خضر نوشدار عدوی تو سازد
 سرو تو خورشید بار داده کلمه دار
 فخر کند تاج جم ز کوشه آن وام

صییت تو بر رفته زین رواق مطبق
 بر شدی آسان بام چرخ معلق
 کیر دیش از دست اقدار تو منطق
 ماهی گردون شناوره خندق
 ماه فلک ساخت قبه سر سنج
 ساخته خود را بنایبان تو ملحق
 رعشه در افتد بدستهای ز مرفق
 مصدر اجلال شد ز فعل تو مشتق
 کین تو اش سنج که بر تب محرق
 ماه تو آورده بر عسیر محلق
 عطر کند مشک تر ز حلقه آن دق

جنج تو ز کس شکفته است ز بادام
 لؤلؤ آن برده آب خوشه پروین
 حفظ تو هر جاد و ال زد بدل کوس
 شیر غین را نظر نیرد رو باه
 کبک کند آشیان بچکل شاهین
 عش سریر اچو کرد دست خیالم
 فخر کنم زین پس سزد بمعزی
 که نیم از نیستم همین معزای
 حاضرم اینک بر بزم صدر محقق
 تا فکند در چمن بفضل بهاران
 کلشن مقصود مدعای تو باشد

لعل تو لؤلؤ نهفته است به فسق
 رونق این از سهیل کاسته رونق
 پاس تو هر جاکش دشمن بیدق
 باشد ز را چو پشه بشم دی بق
 بیضه هند صعوه زیر بال شتر حق
 باز بمقلح امرت این در مطلق
 یا بزم دق بکفتهای فرزدق
 کم نیم از نیستم زیاده ز عمق
 نیست کس ارگوید این حدیث محقق
 باد صبا فرش پر نیان و تبرق
 پر ز تراوت تر از بهار خور نق

بسچو قصا در زمانه حکم تو جاری	بسچو قدر در زمانه امر تو مطلق
شاد دل مخلص تو چون دل ساقی	چاک سرفراز تو چون سر جو زق
نوسن اجلال رام و رایض عنایت	تا که بود در تنگ این تکاور ابلق

حرف کاف

در منقبت ماه بنی هاشم ابو الفضل العباس روحی فداک

چیت آن کو هر فرزند فرایند نک	که پدید آید چون جام سکندر زینک
شکل ماه نو و بر سیرت و سان خورشید	میکند تربیت کو هر و تاج و اورنگ
الغرض زینک پذیر آید و ز کو هر پاک	برز و اید ز رخ آیت عالم زینک
آتش بهمن در کو هر آن پنداری	بهمنانند شناور پی پوزش در کنگ
همی رنند لیت که مرغابی بحر سیرش	روز یکار پای بی بکنه قصد نهنگ
ماه کنعان نه و مانند مه کنعانی	بی کنه می فکندش میان چیتنگ

صورت لجه نیلست چه تعبای کلیم
 کاه ابروش چو ابروی بتان نیلی فام
 کند یزید ز بر که همه عالم را آن
 بارخ روح الامن است و دم غریبل
 قوت بازوی شکر شکن زاده زال
 جنگ بویچی و این طرفه که بر صورت
 چار کوهر نه از چار طرف انگیرد
 آتش موصده و زمزم آتش افشان
 نجم دین ماه نبی باشم ابو الفضل انگوست
 انکه در سایه مدد و دلوائی فضلش
 قصد طوف حرش خسرو خاور همه روز

شده امید کند در وین خضم شرنک
 کاه انگشتش چون دست عروسان کلنک
 یک سر موی نیفتد به جینیش آژنک
 غالباروی پری دارد دخی اژنک
 زیب زانوی سر بر آرای پور پشک
 عالمی زنده نماید یکی بنک و درنک
 چون سان خلف خاصه یکا و یکت
 ابر طوفان اثر و صاعقه غبارنک
 آفتاب فلک فضل و جهان فرهنک
 بریضه در چنک شاهین کبزار و کلنک
 بشکند باد و دم صبح سپاه شه نکت

در نور دیدن معراج رفیع قدش
 نیست در کفه میزان جهان عدلش
 خوشتر از شربت جفقتش اگر آب خورد
 بر دوزیجی که ز غنای کوس ناورد
 هیچ آه دل کردون سپر مظلومان
 انجمن بارقه حادثه بالا گیرد
 ای مصیبت که بشیرت سبک گیرد جا
 آن مصیبت شکنند نایب نفیض صور
 پی قلع فرق خارجی محب کیش
 دودم اندر کف حیدر کائناتش شمشیر
 بر عدو حمله ثعبان زبان ر محش

رفوف تیز نک و دهم خرومندان لنگ
 آسمانهای کران منک پسند پاسک
 آسیا شکندش دانه بدندان منک
 ارژد با پوست بلند از دچکال پلنگ
 بکند در است زخم سپهر چرخ خدنگ
 که ز رخسار سلج شور فلک پرزنگ
 وی قیامت که بر هوا کران ساز تنک
 آن قیامت بزند قهقهه بر روز درنگ
 پی قمع سپه سامری فرعون رنگ
 ارژد با در کف موسی صفتش بالا پهنک
 صحن عالم را چون چشم زره سازد تنک

ای خداوند فلک در که کیوان درین	وی شهباشه دنی تاج و تندی اورنگ
آفتاب از کف عاصفت بسته ضیاء	آسمان از علو مرتبات یافته همنگ
چون کینسی که بدامان مینسی چسبد	عرش گردیده بدامان جلالت آنک
تویی آن باب حوائج که جهادات خست	بر سپاه پسر شافع محشر آهنگ
منم آن نامه سیه کز بدی نفس ملوم	سیات ثقلین از کنه ام آرد ننگ
چشم دارم ز تو چون بار کنا باغم خست	فرس فارس میدان شفاعت النک
آفتاب کرم فده نوازت سازد	از ره دزه نوازی به نجام آهنگ
جز مدیج علی و آل ندارم پیری	که نمایم سپر بارقه روز درنگ

اور مدح راجبه رام بخش بهادر

دوش هرست و غزلوان و صراحی چنک	شد پیدار دم آن شک بهار ازنگ
قمری کلفش دشمن عقرب زلف	فال فرخنده تر از ماه سیرج خرنجک

حلقه ز طرف صفحہ سیمش گفست
 در خم کیسوستان بلورش چو ناکت
 پیش شیرینی لب های طبرزد نکش
 چشمه نوشش داده بلب عیسی آب
 میکشیدند و در لعلین سیاهش برداش
 کرد با کبک دل آن چرخ باز نکش
 چون پری دیده که بنیدم نو با صد
 کفتم ای مایه ارام و مرام دل ریش
 تو کجا و مقرر تنک من ای مقصد جان
 لکرامی عالم فزهنک غلط کردی راه
 آمدی نوح نجاتم بشدی ورنه بدی

کشته در خرمن مه خوشه پروین آنک
 هندوئی سازد با حقه سیمین نینک
 شیشه خورده از شرم طبرزد بر تنک
 جلوه رویش برده ز کف موسی نک
 پی تحسیر دل اهل نظر الاپنک
 که که صید کند چنک شایین کلنک
 بر زدم بر قدش بوسه بدانش خنک
 کفتم ای مردمک چشم و مراد دل تنک
 من کجا و حرم وصل تو ایشا هشتک
 که بدین زاویه تنک نمودی آهنک
 دل خود کامم سیر وی تو در کام نهنک

مشاب و مفروز آشتیم از تاب شتاب
 شب که حجره گشت تنگم تا روز فراخ
 بسکه کردم جزع و لاله برش شد خاموش
 خانه پر دختم و پیاژه از گوشه طاق
 ریخت در جام زران نقره پاکی که حکیم
 نوش که کرد شیرینی خون دل جام
 وصل وی را ببرد و لب معشوق بجام
 زان دو خساره زکین و لبان شین
 ز رخ نخلت ان آزه عروس خشتی
 لغت با خنده که ای عاشقک دلساد
 با جوانان سیسم و سبی قامت عشق

بنشین و نشان تابش از تاب رنگ
 غیرت کخ خور نق کن و تجانه لنگ
 ناز ام جا بدش حبت چه آتش سبک
 بر نهادم بر آن رشک بهار رنگ
 مایه پخته تکلیش خواند و غذای فربهنگ
 نیش زد گاه بطنازی اندر رک چنگ
 ساغرمی بکف و طره دلدار بچنگ
 دیده کل چید بجز وار و شکر بر دنگ
 پرده شرم چه برد است شراب رنگ
 گفت با طیب که ای شاعری پر زینک
 از تو عیب است ابارش سفید و قد

کر برانی که گنم رام خود آهوروشان
 شعر چه سحر چه بی سیم سفید و زرمخ
 نیست کر سیم و زرت تهنیتی کو پکا
 که خداوند تو فخر الوزری خرم و شاد
 رام بخش اختر تابان سپهر اقبال
 آنکه یشک قلمش بر صفت مار کلیم
 کوهر تزیینش آب رخ چارارگان
 با کف مکرمت و صیقل عدل و انصاف
 شمس باری منیرش چو بدی یک کوهر
 صاحب صدر ابا اینکه ز خون حیات
 افکنم خشم بمیدان سخن شیرین تر

بزبان خوش و شهر تر و جاد وئی و زینت
 سبز خطن سیه چشم نباشد بجنک
 لنگت لنگان بدر صدر جهان کن پهنک
 بسته دستار بفرزند بغیر و زی و پهنک
 سحر احرار و دل و دانش و فرزند پهنک
 شهید امید کند در دهن خصم شرنک
 پای منبر نقش تاج سرفرازی و زینک
 بزداید ز رخ آینه عالم زینک
 بالغرض کشت بانبوه کو اکب سهر پهنک
 در جهان نغمه صاحب تاج و او زینک
 هر کجا چون دهن یار بود قافیه تنک

با چنین نظم کز وعده که مستقیمت
 حق چنین است که غمخون تو و حق حدود
 تا چنگ می و معشوق روان آساید
 عیب جو یان تو یقیند چو همدم درهند

اسب رهوار سزد با که ندادم خرنک
 با کمالاب در شاعریم باشد تنک
 دلبرت رام و بدست می گوشت بر چنگ
 بدسکالان تو افتاده چه مصحف نغزنگ

حرف لام

در مدح نواب سراج الملک مجاهد

چست آن پیکر که اندر راه وصل
 آبی و آبش دهقان قرین
 از زمانه خار جست و وز زل
 گاه به چون شمع می کا بدین
 در شبستان تجیل صورتش

که پذیرد نقص و که جوید کمال
 ماده و آب عر را باشد جمال
 در زمانه می شمارد ماه و سال
 گاه شاهد وار آید جمال
 شمع زرین است و فانوس خیال

مرغ را باشد دو بال طرفه این
 که ز مشرق سرزند کاهی غریب
 بی زوایش با که داند فلیسوف
 چارده روزه شود سپاس بدر
 از کلام عالی سیم رخ چرخ
 بهیچو مرغ فکر هدم می پرد
 نیست بگرد بهیچو بگردش جز زود
 شکل دل از آن پذیرد قاشق
 نسبتی بالی دستوریش بود
 صاحب عالم سراج ملک دین
 کوهر کیتی دریای هنر

سی بود بالش چو پشایش بال
 که جنوبش جلو کاهی شمال
 در جهان هر روز تمییزد زوال
 چون شود سی روزه میگردن بال
 رونما بدگاه چون ابروی لال
 از زمین بر آسمان بی پرد بال
 نیست کشتی نهی کشتی موج مال
 تا شود بر اتصال عید و ال
 ران شده روشن دل و فرخند فال
 سید و صدر جهان و فخر آل
 اختر تابان گردون جلال

همچو کرد و نیت زانش روان
 آن خداوندی که باشد تعبیه
 از ضمیرش عجل جوید روشنی
 اوج گردون حسیض در کمش
 آسمان می‌گفت من برتر بفر
 دخی آن این که هستم کیه طور
 زان میان شفت سعد مشتری
 تو کجا و رتبه بالاتری
 اصف نداشت دست چشمت
 فتنه سر از خواب بر نداشت
 تخم ظلم از خاک بر نادر دهر

همچو خورشید است مانند شحال
 در زبان خامه اش سحر حلال
 در کلامش جان پذیر و اعتدال
 داشتندی دوش با هم قیل و قال
 آستان می‌گفت من بهتر بفر
 حجت این آن که باشم خصم مال
 گفت بی‌هی آسمان بر خود ببال
 جای خود بنشین تو در صف نعال
 خاتم جم را بدو بدسکال
 دست انصاف تو در دوش نعال
 موکب عدل تو گردش ناپال

زود باشد نو عروس خرمی	از در مقصود بنماید جمال
صیقل عدلت بپر دازد ز نو	از دل افسردگان نیک طال
باز بر گیرد چو طاووس سپهر	مرغ اقبالست جهان را زیر بال
ملک را تدبیر و تائیدت کند	در جهان امین را سیب دوزال
تشنه گامان اسباب رحمت	بخشد اندر وادی حیرت لال
تا شغف زاید ز زهره در شرف	تا زحل ببرد طال اندر وبال
دوستان را شغف اندر شغف	دشمنانت را طال اندر طال
دشمن جاه تو را گردون کند	همچو شیر بام خویش را حلال
در جهان سال بقای دولت	تا شمارده ماه انکشت طال

در میح نو آب سراج الملک صُب آور

هست از شکر که بر صدر مسند اجلال	جلوس کرد در کرباره صدر دشمن مال
---------------------------------	---------------------------------

سراج دولت و ملک آفتاب دولت
 وزیر زاده و زیری که در فنون پسنر
 پسر قدر و عطار و علوم و روشندل
 رخل بغر فیهما بهش خریده خورم دل
 نموده نکمت عدلت زمانه را تازه
 زشش حبت بجهان بود بند راه امید
 پر انقلاب جهان کشته بود یکباره
 کدام ناله شب زنده وار کرد اثر
 ایاستوده خصالی که پیش همت تو
 نیامده است عدیل تو از عدم بوجود
 گرفته صد وزارت زمسندت یگین

جهان جود و کرم آسمان عز و جلال
 عطار دست بدیر و شتر سیت لعل
 ستاره قدر و مبارک کاب و خوبصا
 جهان بسایه عدلش نشسته بفارغ بال
 چنان که تازه چمن را کند نسیم شمال
 کشاد باز خدای جهان در آما ل
 خدای خواست که کرد و دوباره جلال
 که سر ز دار افق آرزو صبح وصال
 ستاره است زمین و زمانه است عیال
 نیافریده همال تو ایر و متعال
 رسیده پایه دولت ز خائنه ات کمال

دل تو مرکز اسرار و عالم دولت
 خرد بپایه درگاه عالیت نرسد
 سپهر و اوج جلالت مثال شاخص^{ظلم}
 تو مرکز نبی بر مرکز قرار گیرد حق
 هلاک خود طلبید با تو جنک جو ورنه
 بهر طرف که کند روی تو سن عمرت
 سحاب دستت اگر قطره بر زمین بارد
 از آن بروید مانند گل مه و پروین
 در آن زمانه پر غم که آیت خشمست
 ز بی نظامی ایام و گوشه گیری تو
 جدا از خاک درت بود حال من بنده

در تو قبله حاجات و کعبه احوال
 هزار سال به پردا اگر بسال خیال
 جهان و سایه عدلت حدیث کثر می و
 تو دولتی و بدولت قرین بود قبال
 چه پاک دارد محمد صلی ز فتنه و جال
 دو اسب فتح و ظفر می دو دباستقبال
 فروغ شخت اگر عکس افکند بجبال
 و ز این بچو شد بر سان سیم بدرو هلال
 فکنده بود در ارکان سلطنت زلال
 بدند خلق جهان در هم و پریشان حال
 چو ماهی که بخت او فتنه ز آب زلال

چو طوطی که جمد کر به اش فراز قفس
 به آب دیده و سوز جگر بهی کردم
 بسزای شکم و کربار و صیقل عدلت
 حسود جاه تو کز غایت تنگ مغزی
 کنون کشیده فرو سر بحیب پیر این
 نه هر که گفت کف من بحاب نیانست
 نه هر که دعوی اعجاز معنوی دارد
 کلیم فری باید که با عصای شعیب
 مراد حاصل معنیست در نه و صورت
 در این معالنه شعری اصدق مطلبش
 زمره و کبیر سبز هر دو یک رنگند

بزم خموش و زباغم ز در فشان لال
 دعای دولت تو با الغد و الاصل
 زود و از دل اندوه ناک زنگ طال
 کشیده بود سر کبر او بکیوان یال
 بکار خویش فرو مانده همچو سگ بجوال
 کند ز شرح قلم سبز گلشن آماں
 پدید آرد از نوک خاتم سحر حلال
 عیان نماید از سنک خار آب زلال
 شبیه داس بود در سپهر شکل بلال
 بوج حسن طلب می نمایم استدلال
 ولیک از آن به نکین دان کنند از آن کجبال

همیشه تا که در آفاق تازه کی و تری	چمن پذیرد از ابر بهار و باد شمال
چو سروستان در گلشن مراد بچم	چو شاخ طوبی در مرغزار ملک ببال
بدست حادثه بدخواه دولت تو ای	بیای فتنه بداندیش جا به تو پال

در مدح نواب سراج الملک هبّاد

دو فیروزیت بانور و زرد این سال فرخ	کی جشن جم و دیگر جلوس صدر دشمن بال
اگر از فر فرور دین جهان شد پیر پیرین	ز قمر صدر جم امین رایت یافت استقلال
نهال خشک را داد آن تراوت کز فیض	جهان سپر را بر نامود این از ضریر مال
چمن شد زان بهارستان دکن شد زین ^{ستان} کار	حاصل زین گشت روشن دل شرف زین گشت ^{بال} فتح
بر اطفال چمن بست آن اگر از سبزه تر خط	عروس ملک را بنهاد این از کلک مشکین خال
زمین کز شد فیض آن پر از تمثال انگلیون	جهان شد از تمثال این سپهر آینه تمثال
سراج الملک والد و که از کلک و چمن او	سپه کر دیده آسوده عتبت گشت فخر بال

وزیر تیر تدبیری که گشت از انتظام او
 نمود انصاف او دست تطاول را چنان کت
 بروی عالم و آدم در امید بسته
 هزاران بار تحسین برزیدنت فرشته فر
 ارسطو نشی گز پر تو رای منیر او
 سخن بنی که در میزان کیهان جلاش نیست
 بفرو و آن مسیحا دم به اعجاز دم مقدم
 بھر کار آن فرشته خو نماید عزم و آرد و
 بیا آورد تائیدش بیاغ امن طوبی
 گزید از آسمان عز و تمکین کو هر صدی
 قدر قدری قضا فری که امر و نهیش اندازد

تذرو باز هم آواز و کرک و میش هم غال
 که شیر چرخ بادندان حسرت میگرد چکا
 کف احسان او بکشا و باب مقصد و
 فریر صاحب عیسی دم روح القدس افعال
 دو کشور خرم و خوشدل دو دولت خرم و
 فلک را سکت بخر دل زمین با وزن یک مثال
 بهشت عدل را خرم بساط ظلم را پل
 دو اسب فتح و فیروزی دو داور با استقبا
 که بر شین بدل احسانست و شایسته دولت
 که سعد مشتری از رای میمونش بگیرد
 قضا را یکت در سوزه قدر الیک در سوز

خداوندی که گرد او را محسّر سایه یزدان
 مدار مکرز دولت بهار گلشن ملت
 پیش پای قدرتش فراز اوج کیوان پست
 فلک پایه جاهش نظیر شاخت و ظل
 صریح کلت جان بخش و صلیل تیغ خونبار
 بساط ظلم را پیچیده بر هم شسته عدش
 الا می صدر پر تمکین بغیر و زی و فروزین
 میان سبزه و سبیل ز ساقی کیر جام مل
 ز حوران بهشته رو بگو ساغر کنار جو
 به اشعار تر بدم ناهش طرب خورم
 بدعوت کز تو فی احمد چه دارم من کم ازین

حد و بندی که داد او را برزگی از مژده عل
 وزیر شتری خصلت دبیر آفتاب ابلال
 بجنب حجت کلکش زبان تیر کرد و نال
 جهان در سایه عدش حیث کسری است و نال
 امل را غایت مقصد اجل را قاطع آجال
 چنان کاخر زمان بچیز ممدی فتنه و حال
 بفر ما بدل پی در پی بگردان جام الامال
 کمون کاخر چمن بلبل غمخوان باشد و قال
 که این زایه ضیاء چشم آن نجیب فراغ مال
 که بروه دست در میج تو از اقران و انشا
 مگر طبع حسان از نرم است و زان صلا

اگر حسان بید می غایت حسن مقال من
 بچشم تربیت بینش که دارد بجزاثارت
 الهی تا که بچکان دعای مستجاب خلق
 همه کارت بکام دل همه مقصود تو حاصل
 فروزانست و تابان روز و شب تازد و خورشید

لب تصدیق بکساد ی بقول حسن مقال
 کوز خاطر از درهای رنگارنگ بالامال
 بگردون بر فرزند سرزکیوان بگذراندیل
 مبارک عید و خرم جشن و فرخ غاومیمسال
 فروزان باد و تابان آفتاب دولت و اقبال

در مدح نو آب سرسالا جنک بهادر

صبح عید بصد رنگ و بو و غنچ دلال
 شکسته تر ز دل زار عاشقان نش زلف
 گل شمایل او آفتاب خمیر پسته
 ز پای تاسر ناز و کرشمه و نو بی
 بریز زلف سیاهش زار خوان دو قمر

درآمد از درم آن ماه آفتاب جمال
 سیاه تر ز شب بجز دلبرانش خال
 لب و تکلم او طوطی خسته مقال
 ز فرق تا پا پنجه و دلال حسن و جمال
 فرار ماه جالش ز مشک بان و دلال

کند شصت خم کیسوان مشکین را
 نقاب ساخته بر ماه آسمان عجب
 در آسمان صباحت ز غیرت بویش
 به پیش غمزه خونریز هر زمان میزد
 دلی نماند که در خون خویش غرق نکرد
 مقام تنگ بر ساخت شک کاخ قمر
 پیش رفتم و دستش گرفتم و گفتم
 هزار درد و سوزان طالع دشت لم
 تو آمدی و بیامد روان رفت به تن
 دمی و پیش ر آسب هجر دور از تو
 دمی بیا پیشین حال ابل دل بشنو

فکنده چون دل پر آه عاشق از دبال
 خضاب کرده بنجواب عاشقان چنگال
 قتاده در دل خورشید شعله جوال
 زدست مردک چشم عاشقان قیال
 بناوک مژه و نوک غمزه قتل
 بنور صفی رخسار آینه تمثال
 هزار لشکر که اختر بر آدم ز زوال
 زویدن تو نه دل ماند در برونه طالع
 تو آمدی و بدل شد زمان غم بوصول
 نشسته بودم بامرک در جدال و قتال
 که روز روز میارست وقت وقت بوال

مبین به مایه حقیرم که شهر دام در شهر
 جهان مرتبه سالار جنگ آنکو هست
 طراز تارک کون و مکان تراب عطر
 وزیر زاده وزیر ی که در فنون هنر
 بزروه شرفش و هم خورده دان برسد
 بنیعت و عادل دل و کریم الطبع
 اینجاست صفاتی که در سپهر شرف
 به پیش مایه جاه تو اوج کیوان نیست
 چو ماه نو که شود از آفتاب رخشان بدر
 فروغ رای تو را آفتاب میخواندم
 تو آن ستوده خصالی که در جهان هنر

بهج سر و احرار صدر دشمن مال
 سپهر رفعت و کوه و قار بحر حلال
 که بحر کوه و قارست و کوه بحر حلال
 عطار داست به تدبیر و شترست نعل
 هزار سال به پیرا که سیال خیال
 فرشته طینت و نیکو فرو خجسته خصال
 ز رای روشن تو مشتری بگیرد فال
 به نزد حجت کلک تو تیر کرد و لال
 رسیده پایه دولت ز دولت بکمال
 که آفتاب مصون بود از نسوختن فال
 نیا فرید نظیر تو ایزد متعال

حرف میم

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

ماهست تو را عارض زلف است تو رام
 پیرایه ماه است ترا لعل چه شکر
 چشم تو بود اهو و ناز تو بود رم
 معجز بود از چشم سیه مست تو جاد
 اینجسته حسن تو بخورشید کلاله
 دندان تو و عقد ثریاست یک نظم
 لعل نیکین تو کند خنده بر پسته
 در حلقه کیسوی تو ای کعبه مقصود
 رخسار تو ماه است بر زیر زلف

گر شام کره گیر بود ماه کلندام
 پردانه لعل است تو زلف سیه فام
 خال تو بود دانه و زلف تو بود دام
 شیرین بود از لعل شکر خند تو دشنام
 اینکخته قد تو ز آزاد مه نام
 لبهای تو و دختر تاک است نیک نام
 چشم نگران تو ز ند طعنه به بادام
 کفر نیست که آخر فکند خنده در اسلام
 کر ماه زره پوشش بود زلف زره فام

غیر از دل صاحب نظران و خم لغت
 لعل تو بود ساغر و نوش تو بود می
 از خنده جان پرور آن لعل شکر خند
 جان پیشگشت میکنم ای آهوی حشی
 تو طرفه چو لیلای و من شهره چو مجنون
 در دام تو افتادم هر چند زخم پر
 اگر قصد جفا داری اینک سرو اینک
 ناکی ز غلط کاریست آن لعل شکر خند
 ای ترک جفا پیشه خدایا بر من
 تا چند کنی خون بدل عاشق مسکین
 زان آتش ترکی که بر آتش خویشید

مرغی نشنیدم شود شفیه بر دام
 یارب که نصیبم شود آن باد و آن جام
 افتاده دل سوخته ام در طمع خام
 یک لحظه اگر بدل شوریده شوی رام
 تو دلبر خود کامی و من عاشق ناکام
 پیچیده بر پروبال دلم سخت تر اندام
 کرمیل و فاداری اینک می و این جام
 بر کام هوسناک و من شفیه ناکام
 بنشین نفسی تا نفسی دل شود آرام
 یکدم بنشین خون دل جام بیا شام
 رخسیدن آن طعنه ز ناز افق جام

بارتیش کو ہر جمشید بود پست
 اصل ہنرو مایہ عیش و طرب دل
 کرتو بمثل شہرہ شہری بکونی
 ترسم کہ رسد قصہ عشق من و جوت
 صدر و سر و سالار دکن آنکہ زایش
 آن صدر ملک رتبہ کہ از غایت تعظیم
 آن کو کہ بود منطق او حاملہ و حے
 آرایش مسند بود و فرہ اور نک
 در سایہ مدد و خیال مدد او
 خشمش نکر و تند اگر جانب کردون
 ای آنکہ رسیدہ ز فرت پایہ دولت

بانچہ کیش جو ہر خورشید بود خام
 نور بصرو دفع غم و قاطع الام
 من نیز بلطف سختم شہرہ ایام
 برکوش خداوند فلک جاہ من انجام
 خورشید بصد خورہ دلی نور کند وام
 خم کشتہ فلک تازندش بو شبہ بر اقام
 آنکو کہ بود خواطر او مورد الہام
 سرمایہ احسان بود و مصدرا کرام
 رو باہ زبون بر شکند پنچہ ضرغام
 خشکیدہ شود خون بعروق تن بھرام
 جانی کہ بہ او جش نپرد ظایر ادام

از فرخی فال تو بر چیس بردر شک
 شمشیر حبادت چو شود آخته سازد
 ثعبان لوامی غضبت لب چو کشاید
 در چرب زبانی قلم سحر بیانست
 از رای تو میکرد اگر کسب ضیاء صبح
 اینجا که بکستد و فر حکم تو مسند
 کردید ز پذیرفتن خورشید پشیمان
 اطفال جنین از شره بند کی تو
 از فرط عزیزی بکف دیو نیفتاد
 تا نزد خردمند نه چون جهل بود علم
 عمرت صدوی سال و شهرت صد ^{روز}

در روشنی رای تو خورشید کند وام
 عمری خویش از مغرعد و بهر دو دوام
 پنهان شود از نسبت آن شیر در احام
 لکنت فکند معجزه را ناطقه در کام
 ز نیک آینه آن نه پذیرفت که از شام
 دیوان قضا باز کشد دست از احکام
 چون فرزند دید بسند فلک از بام
 هنگام ولادت بسر آیند ز احرام
 بر خاتم جم نقش اگر بود تو را نام
 تا نزد هنر سنج نه چون خواص بود علم
 روزش صدوی ساعت ساعت صد ^{ساعت}

باقی به بقائی که بود سال حسابش	افزون رخسار شمر کردش ایام
آن کو که بحکمت نه نهد هیچ قلم سر	بسکافت تاسینه سرش باد چو اقلام

وله ایضاً

ای چرخ منم که خود بدانم غم	دور از در آستان دیوانم
دیوان تو با خدا که کردستی	از خاک برش جدا بمانم
در دل چه زنی نفهم نه پولادم	در خون چو کشتی تنم نه پیکانم
تا چند به تنگ غم مرا کوبی	نه سنگ نه آهنم نه سندانم
غم آمد و حلقه بر در دل زد	آمد بدرون گشت همانم
مقرون بنر در دریدر مان	کردی بکدام جرم حیرانم
می دانم این قدر گرفتارم	اما که گناه خود نمی دانم
رسوا شوی آسمان که کردستی	رسوا بر کافر و مسلانم

من پور خلیل راستین باشم
چون شعله زیاده غم بیغ و زخم
در چنبر هجر سخت تر بندم
صدری که من اغنایت ایش
را دیکه من از تو اثر بر من
والله چو کرکت یوسفم والله
دور از در تو بیدیده مردم را
کردم بفلان نصیحتی کر من
رفتم گمش لباس جلال تن
گفتم که را کنم سرش از بند
برند زبان من اگر دیگر

از آتش ابتلا مترسانم
چون شمع بتاب جان برانم
وز در که صدر دور تر را غم
با حاصل و دستگاه و امکا غم
در نور عطا و ظل احسا غم
بریاوه نماده اند بهتا غم
ببقد چو سرمه در سپاه غم
بخش که خطا نمودم انسا غم
بگرفت قضا صفت کربا غم
چسبید لبان سکت بدانا غم
در کار کسی زبان بجنبنا غم

حتی گفته که صلح خیر دهن بدیم
 عصیان باشد اگر حدیث صلح
 ای صدر جهان خدایا بر من
 من چرخ نیم مساز پامالم
 در برزم تو شاعری سخن بنجم
 در سینه کشیده عقل کفالم
 از دولت مدح تو بعون الله
 خود میدانی که بنده بی جرمی
 در بند شکنجه های کرد و نم
 احوال دلم پیرس کز حرمان
 بعد از سی سال مدحت و محبت

شرمی که رسید کار بر جانم
 جز توبه ره دیگر نمی دانم
 رحمی کن از این بلیه بر مانم
 من بدر نیم محواه نقصانم
 در باغ تو طایری خوش الحانم
 در دیده نهاده فضل دیوانم
 مشهور فرزند و هند و ایرانم
 در قید عتاب و بند فرمانم
 آماج خدنگ های کیهانم
 خون گشت و چکیدار چشمانم
 رواردم تو کجا بگردانم

تا چند بپاس خواطر دوان	از در که عالیت جدا مانم
ای نوح نجات رحمتی فرما	بر من که ز سرگذشت طوفانم
دور از در تو نمی توانم نیست	از طعنه این و شنخت آنم
سهلست عتاب دشمنان همکار	اما بنود شکیب بهجرا نم
صدره شومی ترا بکاروان	صدر از سر این بکاروانم

در مرع نواب سر سالار جنگ بهادر

دوش چون زین سپهر کینه فام	جسوه کر شد بلال عید صیام
با پیران شرف ز راه رسید	موکب عید فرخ اسلام
بانکت کوس بشارت از هر سو	زد صلا ی خوشی نجاص معوام
بکه بانکت تفنک کشته بلند	خواست مرغ فلک پرواز بام
نی تقیش ماه هر جانب	ماه روئی طلوع کرد بیا م

چرخ می خواست خویش جلوه دهد
 بست پیرایه آسمان و زمین
 صف کشیدند در مقابل هم
 مه زابر و نمودن اندر شرم
 گاه مجوب در شعاع شفق
 روی نموده می شدی ز نظر
 فرقه در تفحص و قوس
 سروقدان ز دیدن نور
 بیک نهاده دو دیده بربر
 این به آن گفت ماه نو خرم
 بسکه دست طرب برفشانند

جست بر آسمان زمین اقدام
 از نجوم بتان سیم اندام
 نور اجرام و جلوه آجام
 پیش چشم هزار ماه تمام
 گاه شهو و اسود ظلام
 چون خیالی که بگذرد ز او هام
 می نمودند بارش از بهام
 بر رخ کید کر چو کل بام
 بیک در آئینه دیده بر سه تمام
 آن به این گفت عید روزه بگام
 ز نمره در رقص آمد اندر بام

یا بجدی که کار کردی کوشش
 عام در خرمی مقدم عمید
 من بنظاره در دریچه شکی
 گاه بر دلبان نوشین لب
 به تامل همه نظر کردم
 گاه دیدم بنرسره پردین
 محو نظاره من که کرد طلوع
 پرده از رخ کشید شاه غضب
 شد عیان دولتی که از ریش
 گفتم این ارتفاع دولت کیت
 آسمان گفت شکر نعمت کو

ناله چکت بود و قه جام
 عید در انبساط شادی عام
 که بر آجرام و گاه بر اجرام
 گاه بر اختران سیم اندام
 در علامات صرح آینه فام
 گاه دیدم بر برزخ صرام
 بخت بیدار و دولت یدلم
 صبح دولت و مید از دل شام
 مایه خرمی گرفت ایام
 که خلوش سپهر گیر دوام
 فرسالا رجبک صدر کرام

انکه بر غم طوف در که او
 فخر دوران وزیر ملک دکن
 حامی شرع در رونق دولت
 در برای عالم ارایش
 هر کجا بر بساط حکم نشست
 ای ملک رتبه که از عدلت
 پیش خود تو کم ز آب و گلست
 صاحب اسرورا خدا و ندا
 خوب دانی تو خود که در این ملک
 مرغ خوش نغمه گلستا غم
 نه همین خصم با منست که هست

هفت اجرام بسته اند احرام
 صدر عالم قوام ملک نظام
 قوت دین و با زوی اسلام
 خسرو چرخ چارست غلام
 چرخ معزول کرد از احکام
 فتنه تکین گرفت و ملک آرام
 کر ز ریخته است و نقره خام
 بشنو عرض حال پیر غلام
 نیست چون من کسی بعلم کلام
 چکنم اوقاده ام در دام
 چرخ با اهل دل الد خصام

بس راندی دلم ز محنت و بخت
 از چنان درد های بیداران
 لطف تو دستگیر شد ورنه
 حالیا کز سعادت اختر
 تو سن حل و عقد را اقبال
 این پسندی که در زمانه تو
 همه را فیل خاص و سبب یک
 با که از پر تو مدایح تو
 چشم دارم که بنده پروریت
 وای بر حال من اگر نکند
 تا بهم بخت و دولتند قرین

بس رساندی مرا بخت بکام
 و ز چنان حوادث ناهنگام
 کار من بنده گشته بود تمام
 باشدت بخت یار و دولت رام
 بکف قدرت سپرده ز نام
 همه محذوم و من کم از خدام
 همدم و چوب دست و لنگی کام
 گشته مشهور در جهانم نام
 بر بند بر سرم کف اکرام
 لطف تو بر تدارکم اقدام
 باد بخت قرین و دولت رام

چشم بد دور از مکارم تو بحق مصطفی علیہ سلام

در مدح نواب سر سالار جنگ بنادر

از تو ای بخت نالم چکنم
 من لمولم خود هر ساعت تو
 کو بگو شیفه و سرگردان
 ماه من مخفف از عقدت
 من بچپک تو گرفتار شدم
 که زنی ناختم و که چنگال
 تالب بام فراغت نفسی
 ساختی خص و عیالی
 بر سر خوان جفایت همه عمر

با تو دایم بجدا لم چکنم
 میفرانی بلا لم چکنم
 سپردانی چو شالم چکنم
 شده بیم زوالم چکنم
 در کف شیر شالم چکنم
 با تو باکت بجوالم چکنم
 نکشائی پرو با لم چکنم
 مان و رخت مرد سالم چکنم
 تخت جانست نوالم چکنم

از خجالت بر مرد و نامرد
 همت تاج سر استغاست
 زین غلط بازی دوارون کار
 بر دربار که صدر جهان
 صاحب عادل علی کریمش
 صدر بن صدر وزیر این دژ
 در او سجده که اهل دعاست
 مدح اندر خور اوست محال
 زیر بار کرم و احسانش
 تا سر لنگره مرتبه اش
 اصفا همچو نیکین جمشید

کرده زرد جام چکنم
 ساختی خاک نعل چکنم
 تنگ کردیده مجا لم چکنم
 کر ز دست تو تنالم چکنم
 با هم ناطقه لام چکنم
 مدح او کرنسکا لم چکنم
 من اگر روی نام چکنم
 من در این فکر محالم چکنم
 همچو خم گشته نهالم چکنم
 نپر و مرغ خنیا لم چکنم
 در کف دیو سکالم چکنم

شرف مرد عالم هنرست
 همت مرد بلند از سفرست
 همچو طاووس بدام افتاد
 بهر یک نان در دو نان فرو
 مرغ خوش نعمه باغ خنم
 در جهان رایج کم قیمت
 که بزدان غمت گاه بچاه
 بسر کرافکر و خیال کاریت
 عالم این است خدا ناکرده
 از کرم کروز و بال اختر
 در بیلان غم ای ابر کرم

شرم گشته و بال لم چکنم
 بار دل گشته عیا لم چکنم
 بال من گشته و بال لم چکنم
 خویم این است و خصالم چکنم
 ساخته حادثه لا لم چکنم
 چشمه آب ز لا لم چکنم
 یوسف مصر کما لم چکنم
 من در این فکر و خیال لم چکنم
 گرنه پرسی توز عالم چکنم
 لکی فارغ بال لم چکنم
 تشنه آب ز لا لم چکنم

وله النّصا

ای سفر دودمان آدم	وی کعبه مقبلان عالم
در کلمات حکمت عیانست	اعجاز میح و پور مریم
در مع تو عابریم و قاصر	در لغت تو الکنیم و اکبرم
زین پس سخن از سخاوتش	بگذشت حدیث معنی خاتم
بارفت بهمت بلندت	شد خاک نشین سپهر اعظم
لفظت بطیفه های موزون	بر کردند قضای مبرم
قهرت کند از نگاه بر چرخ	سازد همه سوز زهره ماتم
یکت چند بند در پناهت	عالم ز تو شادمان و من هم
امروز که کرده چرخ کارم	چون طره تا بدار در هم
عالم ز تو شادمان و ما را	انداخته ز جزو عالم

زبید ز تو ای جهان معنی
 بردرد دلم بجنبش درمان
 بان کر زنی بر آتش آب
 چون شد برهی رجام طعت
 ای آنکه شدی بهشت مردم
 ماری تو میل دوستداریت
 دامن پس از این زمین بجوای
 کشت امل مرا پیا پی
 دروازه توبه بهست تاباز
 بر روی تو باز باب دولت
 در سایه چتر عالمی تو

شاد از تو جهان طول هدم
 بر زخم دلم گذار مرهم
 دامن چه زنی بر او دادم
 ز قوم رسد بغیر زمرم
 عالم کردی با جهنم
 بر دعوی من خداست اعلم
 عذریه جرم ما نقد م
 از ابر عطای تو رسد غم
 سد عفو است تا که محکم
 روزت خوش و روز کار خرم
 پیوسته چمد سپهر اعظم

وله الضم

چند از حب وطن مانده بکجای میقیم
 چار خد را که هم چند صبا می جمعند
 که سفر قطره شود که هر غلطان خوش
 آب روشن که بود پاک کن الیش
 آفتاب ارشدی شام نهان ازوید
 ماه نو چون برود یک دوسه روزی نظر
 که نمی کرد سفر همچو قرح دست بدست
 پای بست صد فکرت کجا جسته تمام
 بین بسیاره ستیاده که در هر منزل
 دفتر فکر بشو فکر نرفته است نرشد

ساکنان خاک صفت چند سفر کن چو یقیم
 خیز و گذار فروشش جبهت بیفت اقلیم
 از سفر نقطه شو مطهر اسما و قدیم
 میشود کس نه چو کردید بیکت جامی میقیم
 کس چه دانست که او معدن نور است
 باز جویندش احراز جهان بالعظیم
 کشت در معدن بریقدر چو بدم زو یقیم
 بر سر افرشایان جهان در میقیم
 اثری دارد روشن بر اهل تخم
 رای با خویش نزن رای سقیمست یقیم

با که خواند است بنی حب وطن از این
 بر سفر لیک ز نامردمی اهل وطن
 زین فرومایه لیثان جهان دست بردار
 نشکنی کز زفسون سخن اعجاب زبیلان
 کش از خم بر شیطاں صفتان ناله نر
 در دل باز گردان بر هر سطل چو دال
 ساز با تیغ توکل سر مال دوتا
 تا بکی مایل فرزندی همچون یعقوب
 بشکت سیر که چون کرم عنانش نی
 و در بحر ابروش تند تر از باد صبا
 کاه در دشتی کن جای چو مردان خدا

با که فرموده سفر هست شراری ز جبهیم
 بجزرت احمد مختار دلیلیست عظیم
 که همنوع عیب نماید به بر مرد لایم
 به بری کز زبان رونق آب تسیم
 آتش آتش افروخت کرد و بسیم
 سرخودش میفن هر سردون چو نیم
 کن بشیر قناعت کز از دو نیم
 چند در آتش خور سندی چون ابراهیم
 خط خاک کند تنگ تر از حلقه میم
 و در بد ریاضنا چیست تر از ماهی سیم
 کاه در کوهی آرام چو اصحاب رقیم

هر کجا سبزه نورسته زخم مین
 ناله چند حسین برکش باصوت حسن
 خیر چون سیر و پس آنگاه خرامان بگذر
 شهر در شهر سیاحت کن و بگذر چو صبا
 که سیاهی بجهان پیر میجا نفی
 هر چه گوید هم که کفر نماید به پذیر

قنچ لاله سپر ساز و بهی سرو ندیم
 غزل چند همایون خوان از طبع سلیم
 از سر زلف عروسان چمن همچو نسیم
 دشت در دشت مساحت کن بگذر نسیم
 که ز اعجاز بیان زنده کند عظم ریم
 بان ز خواطر نه بری واقعه خضر و کلیم

در مدح نواب سرسالا رجبک بهادر

ای از بنای عدلت بنیاد ملک محکم
 کو آصف و سلیمان بیند تا بچشمان
 اندر صفات ذاتت عقل نخست حیران
 فرق میج و ملک در زنده کاری نیست

ملک دکن ز فرت چون باغ خلد خرم
 بر مسند سلیمان نهشته آصف جم
 پیش زبان ملک تیر دیر اکرم
 کاین از ضرر و عیسی میا خست زنده از دم

فلک تو را بناید گفتم کین جمشید
 تا صدر کشت عالی از من ز فادت
 کیوان پاسبانت از شوق آسنت
 از رخ دست تو ملک پذیرفت جان نه
 روح القدس نهاده در آستین فلک
 از فرط طالع تو بخت سیاه بدخواه
 شمد عنایت تو بر در خلق درمان
 بس خرمی بعدت که چشم بد مصون
 تنها آسنت محراب انس و نبات
 چون تو کجا بهیستی باداد و دین و پیر
 سیک نوید نصرت بر در که تو پویان

که جلوه کر نکردید بر دست دیو خاتم
 کردید ملک خالی از ظلم و جور و استم
 کرده است نه فلک را در زیر پای سلم
 بر دست آفرین باد بر جانت اسم اعظم
 هر خاصیت که میداشت در دم مسیح پرچم
 بنشسته به چو فتنه در پشت زانوی غم
 دست ترحم تو بر زخم ملک مرهم
 یک ذره می نیکد بر خواطر کسی غم
 از بهر سجده او کردید آسمان خرم
 منشور داد و دینت شد در جهان مسلم
 زلف عروس دولت برایت تو پرچم

افراسیاب کرد و نازیم انتقامت
 جود می بر پیش جودت چون کاه در بر کو
 در عالم معالی خشنده کوهر تو
 اندر صیقل تیغیت خشم خداست مضم
 باد و بنو بهاران تو نو بجای بلان
 ابوان تو منظم سپهر چون حریم کعبه
 اگر شتری نماید دعوی تقوی تو
 ای اختر بلندت منظور دور کیتی
 آینه ضمیرت ارزاهاست آگاه
 از رفیق خدمت تو خواهی هم رحم حیوق
 بیش است شوق خدمت در جانم از همه

برخویشتن بلرز ده چون سان رستم
 خورشید پیش رایت چون قطره در بیم
 چون آفتاب تلبان چشم چراغ عالم
 و اندر صبر بر کلک آب بقاست بدغم
 از بحر خاطر تو کیر و سحاب اگر غم
 دامان تو سطح بر تند آب زرم
 اول منم که دارم دعوی لاتسم
 وی کوهر شریفیت مقصود نسل اوم
 سر سوره مدحیت از آیه است حکم
 آری رسد ییوق از آفتاب شب نم
 گر چه دهم به بر منت تصدیع در و سر کم

فخر صریح همدم کز لاف مدحت است
 هر کس بقدر خدمت کرد عوئی نماید
 خواهیم زبان کو یا از بهر مدحت تو
 تا در شرف نباشد عیدی چو عید اضحی
 اندر بنای عمرت جان حسود قربان
 لعل مذاب بادا در جام دشمنیت خون
 بر دم که باد عاصم خواهیم دوام جاست

لافی بود نه بی جا فخری بود نه مبهم
 بگرفته ملک مدحت تیغ زبان بهدم
 کر غیر از این که کویم بادا ز باغم ابکم
 تا در زمین نباشد چون کعبه جام عظم
 بر دشمنان جا بهست عید اضحی حرم
 آب حیات بادا در کام حاسدیت هم
 گوید فرشته آئین از بام صبح اعظم

در صفت باغ و مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

یارب این باغ بهشت است بدین نام
 در او کعبه و خورشید و سر و شش طلوع
 صد شکن نافه و از نافه خاکش کیت بو

یا در این دشت پدیدار شده باغ ارم
 حوصل او کوثر و آتش می و چاهش نهرم
 یک جهان عیسی و از باد ثمالش کیم

نفس بادشماش بی احیاء نبات
 نقش بیدان طبایع بر تخته خاک
 سنباش سبزه و شش میخورد اگر درون آس
 رفتی از خواطرش اندیشه باغ فردوس
 نغمه زن تبل و لاله قمر و شاد کل
 بر سر سر و کفش صفت زده مرغان هوا
 بوی پیر این بوی صبا دادی باز
 آسمانیت ز عینش که ز تمثال بدیع
 میدید یاد آب خضر و آتش طور
 سار و سر و شش متذکر و پسر و چیریل
 کر چنین جلوه کند حوری عین چمنش

برده آب رخ اعجاز مسیح مریم
 نقش این باغ کشیدند و شکستند قلم
 سبزه اش خضر صفت میزند از حیوان دم
 اندر این باغ نرسد و آمده بد کرد آدم
 با ده حرفیست که باشد بهوش غم
 با کتوده مکر در چمنش مسند جم
 کریم یعقوب رسید از نفحاتش یک شتم
 میزند طعن تماثل سپهر اعظم
 بر سر لاله او چون به نشیند شب غم
 مرغ باش مترجم چو مؤذن بحر م
 خلد را موزه نهد رضوان در پیش قدم

خنجر نورس او مجله جان راست عروس
 بر نباتات نباش زسد غم زخران
 سبزه در سبزه بساطش چو سپهر خضر
 سروا کشته چنان مست سماع طبل
 سنبل سحر کرد و سوسن مخر زایش
 قصر بایش هم چون قصر مفرنس مرفوع
 از پی فتنه یا جوج خزان دیوارش
 این کلمان که در او ره نبرد با خزان
 صد و سالار دکن میر تراب علی آنکه
 چون ز دهبان ازل سال نباش حستم
 باد تار و قیامت در این دولت بان

ز کس گلشن او خلج دل راست صنم
 از سی اندر چمن قدس ندارد دره غم
 رنگ در رنگ بهارش چه پرند مستم
 کز سر و جد زند هر نفسی دست بهم
 کف بیضاست تو پنداری و ما راقم
 روضه بایش هم چون روضه ضحون
 سدی افراشته چون سد سکندر محکم
 باد فرخنده نبایش بوزیر اعظم
 بست خاک قدمش سر مرچشم عالم
 گفت مدم نشان طوبی در باغ ارم
 بحق بصفت و بطین و رسول و بن عم

تا بهار است و خزان سردی و گرمی هدم | یک سر نمو کند از سر اطفالش کم

حرف نون

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

خواهم که دسته دسته بزم خدایان	کلمهای تازه تازه بیارم به ارمان
زان دسته دسته کل آدم شیک	زان تازه تازه کم جشن مهران
صدری که خیره خیره جلالتش دود است	پایه پایه برز بر فرق فرقدان
زان خیره خیره حیره شده چشم روزگار	زان پایه پایه پایشده قد آسمان
صدری که رفته رفته عسای خالوش	بگذشته نوبه نوبه زینهای قیوان
زان رفته رفته زخو و معن زائده	زان نوبه نوبه نوبه غم کوفت ثنه طحان
دیبا ی طرفه طرفه دهن این	دینار بدره بدره دهن این و آن
زان طرفه طرفه چنین است محقر	زان بدره بدره بدره روم است بکان

حکمش بجاده جاده گرفت از قضا سبق
 زان جاده جاده جاده میوه زمین
 پس حله حله بخشد تشریف و خایزه
 زان حله حله عباسیان سیه
 بر بام رفعه رفعه قصر و درش رود
 زان رفعه رفعه رفعت افلاک کشته پست
 صدر ار رشته رشته کهرهای طبع من
 زان رشته رشته رشته کشم در برج تو
 پس قطعه قطعه وصف کنم تازه تازه
 زان قطعه قطعه فرستم بغاریاب
 باشم تازه تازه بدحت قصیده کو

پاستش بیاره باره گرفت از قدر عثمان
 زان باره باره باره کاشن همه زمان
 پس صله صله بدو ستار و طلیان
 زان صله صله سبج و قیان نوان
 اندیش خفته خفته ز آسب آسمان
 زان خفته خفته خفته شده نمته جهان
 طباع تحفه تحفه فرستد سویی مان
 زان تحفه تحفه تحفه فرستم بهکمان
 پس نکته نکته ترح تو کویم زمان زمان
 زان نکته نکته نکته بکرم بشیر و ان
 کردم بگونه گونه بهعتت قصیده خوان

زان کوزه کوزه کوزه کنم چهره حسن	زان تازه تازه تازه کنم روح رودی
تا نقطه نقطه خال بود دل نشین جان	تا حلقه حلقه زلف بود دل پسند دل
زان نقطه نقطه نقطه شد دی تو را نشان	زان حلقه حلقه غمخیز تو را نشن
جشن تو نافه نافه دیدم بر دوبربان	برزم تو طبله طبله و در بر صبا عیر
زان نافه نافه نافه تا ما مستعان	زان طبله طبله طبله عطار مستعین

در مدح نواب سرسالا حنک بهادر

در پرده زان دولاله مه و آفتاب کن	عید است زیب لاله بتا مشکاب کن
دعوی معجزات چهارم کتاب کن	زان زلف و رخ که ثانی و الیل و الضحی است
مار کلیم بر کف بیضا بتاب کن	بر نار و نور سایه بال فرشته نه
از یک کرشم زلف دو ما اطنا بکن	تا مصطفی ز مدرسه بر گردن فقیه
صبح دوم صبح طمع نقاب کن	شکیر رخ ز طره شبکون عیر گیر

خون ریختن ز دیده پخواب عاشقان
آن دل که تیر عشق تو آتش کرد خفته خون
ز امید زهر خنده آن تنک شکرین
پروین ناه ماه نشان بھر تنهیت
واندم چو غنایب بکلانکت پهلوی

تعلیم ناک که نیم خواب کن
آور بدست دینچه سین خضاب کن
صبر مرا چه وصل تان تنکیا بکن
آهنگ بزم صدر شریا جناب کن
سر این ترانه باد ف و چنکت در باب کن

تجدید مطلع

صدرای بخش عبید غدیر ارتکاب کن
بکش از بکر باده نقاب سحر کون
از برق جام و رعد رباب و محاب خم
تاریک جان دشمن در روشن و دان دوست
جام جهان نما که دجم مانده یاد کار

با فال مشتری بفتح آفتاب کن
وز شرم نوع و وس فلک و حجاب کن
سیلی بر آن و خانه غم را خراب کن
از دود و دعوی و تابش لعل مذاب کن
بر سروران مصطفی مالک رقاب کن

اندر کتان عشرت زانکه سپهر
 پرور ز ژاله سا غیاوت لاله بین
 آب عرب روان کن از غم مسود را
 شستی دماغ شاه جان چون آب عیش
 زان رای رو که غیرت تابست وقت
 در رجم دیو قنہ سحال سحر ملک
 پیچید اگر دیر فلک سر ز انتمثال
 نوک زبان خنجر بهرام فتنه جو
 در خشک سال مردمی دستد باب جو
 از بذل و دیبه مفلس واجب نکوالت
 بحر محیط و کان بدخشان دست دول

از کس جام بزم طرب ماه تاب کن
 یا قوت فام جام بلور از شر آب کن
 غرق اندر آب دیده نکون چون سحاب کن
 بر سینه نفاذ بهشت تاب کن
 در نظم ملک کارمه و آفتاب کن
 ملک دبیر تیر منش را شهاب کن
 بایشک مار خامه بکامش لعاب کن
 بانیش خامه دوزبان در قراب کن
 با ابر دست و بسل سخافتح باب کن
 در ملک جود تاجر صاحب نصاب کن
 بکشاولعل و کوهر بی آب تاب کن

<p> از شاعران چهره زبان آفتاب کن برای روی خسرو افراسیاب کن در چرخ است تبار بر آفتاب کن بی القاب عمزون اخصاب کن تا حرکت کمان حوادث سیاب کن در ملک حلم و غم در ملک شتاب کن یارب دعای خسته دلان استجاب کن </p>	<p> صد را سخن تراش چو من بنده یکرون و ندر جهان نظم زخورشید عاطفت و انگاه نام نیکت جهان گیر تا ابد ای قطب آسمان و زار است چو قطب چرخ تا نفع صورت زنده کراغی میر گلک تا خاک را در نک بود با در استاب روز و شب تو باشرف عید و فقر قدر </p>
---	---

وله ایضا

<p> هر چه بگوید مشوش است و پریشان فکر کند شعر مایه فکر کند نمان خط و ماخ آورد خیال پریشان </p>	<p> شاعر سحر چو شد کرسنه حیران هر دو چه محتاج شد بفکر تو خود کوی اگر سخنانش مخرف است عجب نیست </p>
--	--

وای بر آن کس که خواجه اشخوب پیر
 سیر ندارد خبر ز حال کرسنه
 چشمه خورشید را رسد چه تفاوت
 سایه نشین را چه غم ز تابش خورشید
 حالت لب تشنه را در تشنه عکری پس
 کفر چه ایمان چه و بقول همی بر
 خلق بجویند از کمال فزون
 نیستم از جنس قدسیان همه دانند
 نام مواجب بس اکتفا نه نماید
 فرق ز من تا سکندر انقدر نیست
 روی سخن کر بدین طریق سیاهست

بنده ما از کجا کند طلب نان
 خفته با حل کجا خورد غم طوفان
 ز آنکه بمیرد میان بادیه عشتان
 و جلالتشین را چه غم ز آتش عشتان
 خضر چه داند بهای چشمه حیوان
 کمر سنگان را نه مذنب است نیامان
 من چه مه افتادم از کمال نقصان
 بسته بقوت است زنده کافی انسان
 سیر نکرد و بوی مانده جوغان
 آن زخم آب مرد و من زخم نان
 وای بروی سیاه مرد سخندان

شعر چه سان گوید آنکه مرد و مو جوش
 شاعری ارهست در زمانه کنا هم
 باد صبا شمه ز حال تبا هم
 حضرت سالار جنگ میر معظم
 صدر کرم کستری که دست عطایش
 پایه کیوان از آنست که کردند
 چرخ چه بران سه ضمیمه محضیادید
 رای زینش ز صدر مسند تکین
 ای فلک جو آفتاب جلالت
 کار وزارت ز خامه تو برو نقی
 پر تو رای تو مهر راست مکاشف

نکت نکت فراش چیست و نکت نکت دربان
 تو به کنم تو به تو به بهستر از حصیان
 کاش رساند بکوشش صدر سخندان
 صدر زمین ماه آسمان فریزان
 طعنه زنده بر خضای ابر بهاران
 نسبت در کا استانش کیوان
 شد ز پیرفت آفتاب پشیمان
 خنده زنده بر به باه طعن لبرطان
 زنده آفاق بر گردیده دوران
 غوغا دولت ز فرفره تو فروزان
 دامن جاه تو چرخ راست کریبان

فحمت افلاک را جلالت تو حجت
 خشم تو سوزند تر از آتش دوزخ
 جود تو آن میزبان که در همه کمتی
 موسی عمران نه و لیک بدعوت
 بسکه پرورد و دست وجود تو بخشید
 زربامید قبول دست تو بگذشت
 طبع جهان کربا عتال تو بودی
 عدل تو بودی اگر مدار زمانه
 بخت بلند تو را از اوج سعادت
 تا که بود استوار دین محمد
 عمر تو پاینده باد دولت جاوید

دعوی خورشید را ضمیر تو بران
 عفو تو جان بخش تر خشمه حیوان
 خوانده اطمینان خاص و عام بهمان
 کلاک تو آن کرد کو نکرد به ثعبان
 از کف تو عقد است در دل عمان
 پای زکتم عدم بعالم امکان
 دست نبردی خزان کهی به بهاران
 روز و شب ایمن بدار تفاوت نقصان
 آیه نصرت فرود آمده در شان
 تا که بود رسم حج لوازم ایمان
 عید مبارک حسود جاه تو قربان

وله الضم

همدم چه شسته بدکن بردردوان
 بر اهل دکن مذبله شهر دکن خوش
 بر سیت کوه لفظان کوز سازان
 دیوان چه مدح چه گزهر دو کبونی
 بس مدح بگنجیم وصله هیچ ندیدیم
 مدوح من انیکت بدکن حاضر ناظر
 از مهر که بر پرسیم در این شهر گویند
 رودست چیس القصه بخودیم ز روست
 نگر نجیه از شاه و نه از زیر خراجات
 چیزیکه بجا مانده از اسباب بزرگ

بر خیر کمر بند و سفر کن عقب نان
 کاله بکه ارزانی و شنبه به یهودان
 تا چند کنی کون طمع بخیه بجمدان
 تا کی ز خون جمع کنی مدح بدیوان
 جز نکته مهر چند خری سری بجنبان
 بدهند چرا نسبت خرا بخرا آسان
 مردند گریان و بامند لئیمان
 بسیار بدیدیم که ریدند به تنبان
 کستم بجان باکش غول بیابان
 کند هست و دماغ و چس وزیر لقلبان

از دین من شرم و حیا هیچ نکرده اند
 این زیرکی و کله خشکی که تو داری
 بر خوان قناعت خوری از خون دل^{پیش}
 افتاده بغریبت به بترجای جهانم
 سید حسن آن شاه جوان مرد که باشد
 در بزم با عجاز سخن عیسی مریم
 ریزان ز حسام دود مش آتش دوزخ
 ای غره دولت ز تو آئینه خورشید
 گردون به برهمت والای تو واله
 افکار متین تو جهان راست بدبر
 بر رفعت افلاک بود جاه تو حجت

انداختنم در عقب کون که که خان
 ترسم ببردت بدل زیره بکرمان
 بهتر که شوی نزد سیه کاسه بهمان
 زین بند بختم که دهر غیر جهان بان
 در معرکه هم باز و دست شه مردان
 در رزم به ثعبان سنان موسی عمران
 جاری ز سواد قلمش چشمه حیوان
 وی پای ملت ز تو بر تارک کیوان
 در پایه بر وسعت الای تو حیران
 و امان جلال تو ز حل راست کیبان
 بر دعوی خورشید بود رای تو برهان

گفتی که ز یک نور بود کعبه و کویت
 بر بسته قدر باد مژم شیر تو بیعت
 خود را بجایان نام تهمتن نه نهدی
 مدح تو چه گویم که چه صلوات محمد
 جبریل نه و قول تو شایسته ترازو
 تیمور فلک در پس چادر خردار بیم
 با فر فریدون تو در عرصه کیتے
 کردون چه بر آن روی نکود میسند
 دست تو نه کالنت که بخشیده کالنت
 غمهای پراکنده ز خواطر بزداید
 تا هست فلک بادت اقبال علی

آن قلمه ایمان شد و این کعبه احسان
 آورد قضا بر سر پیکان تو ایمان
 میدید اگر فر تو را رستم دستان
 از غرش فرو آمده در شان تو قرآن
 واجب نه و در مرتبه برتر از اسکان
 هر جا که شود خنجر نه صوفی و عریان
 شایسته مسند نه فلا ننت نه بهان
 کردید ز پذیرفتن خورشید پشیمان
 دادند غلط دست تو را نسبت برگان
 کوئی که حضور تو بود در وضع رضوان
 تا هست جهان باشی در هر جهان

در مدح نواب سراج الملک بهاؤ

بِحَمْدِ اللَّهِ وَالْمَنَّةِ لِعَبِيدِ أَصْفِ دُورَانِ
 چو یوسف بدِ مسلمانِ بچاهِ ضعیف رُزْدَانِ
 وزیرِ عادلِ کاملِ فلاحونِ رایِ روشدَلِ
 سراجِ الملکِ والدولهِ رواجِ الدینِ و الملکِ
 وزیرِ شتری پایه فلکِ حیر و هما سایه
 پناهِ شرع و پشتِ دینِ برایِ رومِ پُرسِ
 سبازکِ فال و نیکِ اخترِ عطارِ کلکِ و مُرسِ
 جهانِ افروختِ بهرِ وزی زفرِ اوبفیورِ
 بنده و حیدرِ ملکِ آراجهانِ پیرِ شدِ برنا
 بدستِ درامی و کلکِ و فروخِ چرخِ و تیرِ و خنجرِ

بکفرِ اسلامِ غالبِ شدِ ز نو دولتِ کُندِ
 بسعیِ آصفِ ثانیِ برآمدِ یوسفِ از رُزْدَانِ
 فروغِ مجلسِ و محفلِ طرازِ مسندِ و الوانِ
 ملکِ خوی و ملکِ خصلهِ معلی و عارِ
 خمیرِ عدلِ را مایه جهانِ جاہِ رازِ کارِ
 فلکِ غم و زمینِ تکینِ قدرِ قدرِ قضا فرما
 سپهرِ اقبالِ و منظرِ فلکِ کاخِ و رحلِ دربارِ
 چنانِ کز بادِ نورِ وزی فرزندِ شاهِ خندانِ
 اساسِ عدلِ شدِ برپایِ ظلمِ شدِ ویرانِ
 جهانِ جاہِ را محورِ سپهرِ عدلِ را میزبانِ

نمود از خامه لاغر قوی آئین نجیب
 سر اصدرا فلک فذرا برج سرور پیا
 ضمیر مهر خشنده برای تو شرمند
 زمانه فارغ از رحمت جهان در ناز و در
 دست همچون دم عیسی ناخته الحیا
 اگر زخمی زند عالم و کردی فراید غم
 ز استادان دانشور به استادی شتر
 اگر برد که اعلی نام قریبی پیا
 مرا ز بند بد روزی رها ند فریزی
 ز نوک کلک معجزا پدید آرم یو و چنا
 اگر شاعر بود سحر منم بر ساحران و

چو در آغار دین حیدر بضرب سام بران
 بر ازند تو صد را چو از مه خانه سرطان
 کف راوت زند خنده به ابر از رو نیل
 در می بکشد از رحمت گفت بر تروم کهن
 گفت همچون کف موسی فراید رونق
 توئی آن زخم را منم توئی آن درد دادان
 نمودم زیب این دفتر پی دعوی خود بران
 به حاجی بدان سیما که پیش مصطفی حسان
 مرا بر دست به روزی سپار دایر دینان
 بهج صدر ملک آرا بسان موسی عمران
 و کر سحر بود شاعر منم بر شاعران سلطان

<p>چو بر عیسی است افکارم ز آیات مدی ^{کمال} الهی تا زمان باشد زمین و آسمان ^{باشد} بصدرا آسمان بنده زمانه باد پاینده</p>	<p>چو خورشید است اشعارم ز لفظ ^{عالم} ز عرو فر نشان باشد بزی با فرو ^{عرو} مبارک باد و پاینده خطاب و خلعت ^{سلطان}</p>
<p>در مدح راجبه دهر ارج بهادر</p>	
<p>حسبه صبحی چون رای پرو بخت جوان ز صافی دل او فال شتری پیدا برنده کار سه همدم بعیسی مریم ز عنبر شب کا فور صبح رخشنده بیاض صبح ز چشم سفید کوکب ریز بگاه فتنه و چشم ستارگان برخوا چو دست صدر زبس ابر ریختی کوهر</p>	<p>بفیض کسری عقل و با صفائی جان ز پاک ریخ او مهر فرخی تابان بنور باشی همدست موسی ^{عمران} چو در میانه ظلمات چشمه حیوان چو پیر کنعان در فرقت مه کنعان عذار ظلمت و دیدار روشن ^{پیران} ره نرول فرو بسته بود بر حدشان</p>

نمود از خامه لاغر قوی آئین غمخیز
 سر اصدرا فلک فذرا برج سرودی پدا
 ضمیر مهر خشنده برای تو شرمند
 زمانه فارغ از رحمت جهان در ناز و در
 دمنت همچون دم عیسی ناخسته ایجا
 اگر نخی زند عالم و کردی فرایدهم
 ز استادان دانشور به استادی دشوار
 اگر بر در که اعلی نام قریبی پدا
 مر از بند بد روزی رها ند فریوری
 ز نوک گلک معجزا پدید آرم بد و پنا
 اگر شاعر بود سحر منم بر ساحران و

چو در آغار دین حیدر بضرب سارم بران
 بر از ند بتو صدر اچوازمه خانه سرطان
 گفت راوت زند خنده به ابر از زنیان
 در می بکشد از رحمت گفت بر مردم کین
 گفت همچون گفت موسی فرایدهم
 تویی آن زخم را ملامت تویی آن درد ادیان
 نمودم زیب این دفتر پی دعوی خود بران
 بداحی بدان سیما که پیش مصطفی حسان
 مر از دست به روزی سپار و از زندان
 بدی صدر ملک آرا بسان موسی عمران
 و کرد سحر بود شاعر منم بر شاعران سلطان

دکان حسن عروسان شوخ نورس او
 اگر رسد بشام از شمیم او بوسه
 بسبزه بھر نقرج بدم که گشت پدید
 کتاب و شک کف بوی و دم عیسی
 سپهر پر زنجومی ز انقلاب تنه
 ستاره و مه او پنهان ستاره روز
 جهان ان فلک عیش سجد انجمن
 سماع نغمه شکر لبان نیش نوا
 سستای بار بد و نغمه نکبای
 فشانده دست دل خلق انجمن کون
 ز صوت حسن و چشم و دو گوش مستغنی

شکسته رونق بازار حوری و غلمان
 بهشت را به بند سوزه پیش پارضوان
 شکوه قصرها منظری فلک ایوان
 در او سرشته تو کوئی بجای آختجان
 جهان خلد فزائی ز حوادث کران
 ز احتراق مصون و ستره ارتقصان
 فزون ز انجم بی منتهای چرخ کیا
 فلکده خار به پیرایین کل میزان
 صلاهی عام بر افکنده در چهار ارکان
 ز پای کوئی مه طلعتان دست افشان
 که از چهار کرانه کشیده شد شهبان

ز شش جبت همه را همچو نه طباق سپهر
 بسان مائده نازل شدی تو پندار
 خوراک خیل سلیمان ز خورده خویش
 به برج سندان بنده آفتاب زمین
 وزیر زاده وزیر می که در فنون هنر
 بهار دین راجه جهان دین

احاطه کرده طبقاتی سبعة الوان
 نمود میل کس از شیر مرغ و شیر جان
 هزار سال کفایت کشید مور کشان
 چنانچه تیر بجوز او ماه در سر طان
 ز فعل و قولش عاجز شده زبان بیان
 که هست قدوه آفاق وز بنده دوران

وله ایضاً

ز دچاک پیرهن چو زلیخای شبنم
 بر چید شام زرد چو لختی ز غم برد
 زاغ سیاه شام نهان شد در آستان
 خورشید چو بویس از شکم حوت شب جل

از چاه شرق یوسف خورشید
 افکنده کاسه باز سحر مصره در لکن
 باز سفید صبح بگردید بال زن
 بگرفت صبح خاتم جم را ز ابر من

سرودی ز شرق گفتی پیداشده نسیم
 طالع در آسمان سمری گشت بحر خوار
 شد جام آفتاب عیان از خم سپهر
 من بادی پریشان چون مهره گدا
 آمد پی و داعم آن ماه خر که
 آب آمده بخشش از نعل آیدار
 غلطیه آب چشمش بر زلف و رخ چنان
 در چشم نیم مستش غمزه شده کمره
 بر لاله زاله ریختی از کرس سقیم
 میداد با هال رخ ماه سر اخراش
 کرده نمان بعقد ثریا لب عقیق

جوی بکمرخ جاری کوئی شد این
 لامع زکوه سرسپری گشت تیغ
 چون جام زرنگار که آید برون نون
 رنج سفر گزیدیم بر راحت وطن
 با طر پشت گشته تر از روزگار من
 چین آمده به ابروش از زلف پر شکن
 طل بر بفته غلطه یا لاله بر من
 از غنچه دبانش کم کرده ره سخن
 بر بسته راه خنده بر پسته دهن
 می ریخت از دوش شری بر روی میرین
 ریزان ز جرع بر ورق گل در عدن

علی شده زاشت دچو پنهان ز کسین
 بس حلقه حلقه زلف کست و بساود
 میکفت و میکرفت بلو تو عقیق تر
 از من ترا جدائی کس را نبند کمان
 در عاشقان ندیده کسی چون تو پیوفا
 که از سفر مراد تو ماست زاشت تر
 بانی که می سروی درستان آسمان
 پوئی ز از کیتی آخر شکر لبی
 در پانخش بکفتم جائی ز غصه ریش
 من خود باعتبار نخو اهم فراق یار
 ورنه دمی وصال تو کو کج شایگان

نیلو فری ز لطمه دو خسار یا من
 از زلف او هوا شده پیرانه ختن
 میکفت و می افتاد بر خسارمه پرن
 دل از تو بیوفا می هرگز نه برد ظن
 این رسم تازه عشق تو آورده دین
 قارون صفت خزانه ناپرورد عدن
 نتوان تو را برید ز من با هزار فن
 سازد بکردن دل و و شایست سن
 کی مایه نشاط و غم روزگار من
 کیتی دو اندم ز درت زار محتجن
 آنست همچو یوسف و این کترین ثمن

آنخوش باز کردم بحد و دلع آن
 ترکشت روی کیهان از کربهای آن
 جانان پس از دلع بشد از برم جدا
 من زیر بار غم ز خدائی آن نگار
 چون سایه او فتادی از ضعف بر زمین
 بنشسته من بر او چه سلیمان بر برم
 سوراخ بس به پشت به بالاش منیدو
 راهی به پیش رویم پر هول چون طرا
 ناکاه در شدم بدیاری که باشد آن
 از قد و لبران و حقیق لب بتان
 با اینکه هست رشک کلستان و لیکت

آورد دشمن به برد مانند پیرهن
 که گشت کوش کیوان از آلهای من
 زان صعب تر که کرد و جانم جدا زن
 و مانده تر ز جانم اسبی بر زمین
 بروی اگر وزیدی بادی ز بلوزن
 پر آن غراب لاش خور و گرس فرخن
 بر گستان بگویم پوشیده یا کفن
 پر دامنش ز غول و مغاش بر پهرن
 آباد همچو بتکده چین زاهه من
 گردیده رشک کاشغر و غیرت من
 عیش مرا حلاوت و چشم مرا دوس

بید وستان حرام بود بر دلم نشاط
 هر شب بباد بزم وصال تا صبح
 از شوق ناله های خوش نغمه نالام
 از هجر محرم است مرا روز و شب بلام
 بر جای باده ریزد در جامم اشک خون
 از شوق شعر چون شکر احمد و قار
 با ناله های دمبدم و چشم اشکبار
 کا نذر وطن بعیش بماند شادمان

بید وستان حریر بود بر تنم خشن
 دامان دل ز آب دو دید چو آب
 بسته است راه خواب ز دیدار مرد و زن
 مایه بر روی زانو یاد رکفت زغن
 بهر آن آصفی سر و سر خیل انجمن
 بگرفته طوطی خنم دست بردهن
 روز و شب آن بخواهم از حسی فلان
 من هم بجام دل به نهم روی وطن

والله ایضاً

ای بت عاشق کداز و لعبت فتا
 قدت ماند به نخل وادی ایمن

محرم شکوی خواص خلوت جانان
 رویت تا بد چو نار موسی عمران

در بر تو بامه ز دیبه زلفت
 یک تنه داری جدال با سپه نک
 رنج تنت را کد اختن شده چاره
 بتکده بزم را تو لعبت آذر
 کاه چو کوب با وج و کعبه خضیضه
 کوئی داری بیای مذهب ز رشت
 صبح تو را مرگ و شام زنده کی ارد
 عاشقی افروختن رواست نه چندان
 کاه فانی بیای توئو منضود
 نیش نهادی میان فرق عجبیت
 پادشهی با سریر لیک به بزمی

بر سر تو انفسری زلاله نعمان
 کاه بکوشی بر مح و کاه بچو کان
 در دست را بریدن آمده در مان
 سلسله عشق را تو سلسله جبان
 که چو می در محاق و کاه فروزان
 مانا باشی مرید آذر کیوان
 سوت و حیاتت با تو دست و کریان
 دلبری عاشق رواست نه چندان
 کاه فانی بفرق شاخه مرجان
 زاده ز نور طبیعت ثعبان
 همچو و شاتی که ایستد بر سلطان

دلبری مهیو عاشقان جفاکش
 ما تو در آتشیم سرد و ولیکن
 دشمن جانیم و دوستدار حب
 آنکه پریشان بود دلم ز جدایش
 شب به شب تا صبح سوزی گاهی
 آنکه بخلق زمانه دست عطایش
 از دل و دستش رسد بدم عالم
 چرخ بلند از علو پایه او پست
 کشته بکان اشتیاق دست عطایش
 بسکه ز افشان دست جود عطایش
 ای فلک جود آفتاب جلالت

سوزی و بر درد خویش باشی گریان
 شعله تو بر تن است ما را بر جان
 دوزخ خویشیم و غمگسار رفیقان
 پیش تو تنانسته طره پریشان
 همچو اعدای جاه صدر سخندان
 هست ز افشان چو آفتاب درخشان
 آنچه بدم رسد ز فیض یم و کان
 عقل سخت از صفات ذاتش حیران
 خون دل با قیوت سرخ و لعل بخشان
 نام ز عنف ز قافه مانده بدوران
 ای کمر دوده خلاصه ارکان

که بکف دست زرفشان تو بیند
از قلمت راست کشته کار زمانه
اربابمید قبول دست تو بکذاشت
مهر بخندان رخ چه ماه تو کفتم
ابر ز رافشان کف عطایت خولدم
غیر قد و زلف و آفتاب جمالت
خرم و سر سبز از تو ساحت کیستی
ماه فلک سیرتاز دیده مردم
دشمن جاہت چه ماه سی شبہ ناچیز

آنکو خاتم شنید است بدوران
همیچو زمانه که کشته است به انسان
پای نه کتم عدم بعالم امکان
بودی اگر آفتاب چرخ بخندان
کرنبدی ابرگاه بخشش گریان
سرو ندیدم روان و ماه غلخوان
راست چو سرو و چین ز باد بهاران
گاه شود در محاق و گاه فروزان
کو کب جاہت چه ماه چار و تابان

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

لاله دسبرین البرمه و ماه داستان

آن بهار است آن نگار است این بهشت است
آنچنان

آن بهاری دلفرو بهت این نگاری دلربا
 جلوه واندام و خسار و جمال با من
 طسره و ابرو و تیر غمزه و شرکان او
 آن کمندی دام عقلست این کانی در دوش
 صبر و آرام و دل دینم پیغمبرند
 خیران و طل سوسن ضمیران و باغ گل
 آن میانی بیم مورست این سرزمینی کو نور
 تاب جان و خرمن گل شام قدر و صبح حید
 شاهد و شمع و شراب و شکر اهل نظر
 آن جالی شک نیست این قیامی قصه
 حور و باغ و سلسبیل و کوثر باغ بهشت

آن بهشتی روح بخش است این جهان سلا
 آن بهار و آن نگار و آن بهشت و آن جانا
 آن کمند است آن گمانست آنی نکست آن گنا
 آن خدنگی مرهم دل آن سنانی زخم جان
 آن کمند و این گمان و آن خدنگ و آن سنان
 آن میانست این سرزمینست این دوزخ است آن سرزمین
 آن دوزخی مرهم نورست این رخا است آن سرزمین
 آن میان این سرزمین آن دوزخ است آن سرزمین
 آن جالست آن قیامت آن لبانست آن لبان
 آن لبانی نو بخش است آن دانی زهره
 آن جال و آن قیام و آن لبان و آن لبان

سینه و پستان و دندان و لب جان پرور
 آن نهانی در حریر است این عیانی در بلور
 عقل و هوش و دین و دل پیدا و پنهان پر
 عارض و خال و عذار و کس و لف کجش
 آن شراری دل پذیر است این سپیدی
 منشا سوز و دل و چشم اشک و دامن
 آب خد و رنگت چهر و طبع شوخ و ماه و
 آن چو ناری تابان است آن چو شمع و
 همچو رای و روی و کلک و دست صدیق
 بخشش و اعطای و دست و خواطر مختار
 آن چو بر در نشا است این چو بارانی بطیر

آن نهانست آن عیانت این یقینست
 آن یقین قوت دل و آن کانی قوت جان
 آن نهان و آن عیان و آن یقین و آن کانی
 آن شرار است آن سپید است آن غوغا
 آن فروغی تابناکست آن دُخانی شکست
 آن شرار و آن سپید و آن فروغ و آن جان
 آن چو ناری است این چو نواست این چو جان
 آن چو شمع تابناکست آن چو جانی شادمان
 آن چو ناز و آن چو نور و آن چو جسم و آن چو جان
 آن چو ابراست این زبان آن چو بحر است
 آن چو بحر است این چو بحر است آن چو کانی در فشان

دست خود شرح ملک و نشر علم و گوه حلش
 حکمت و اندیشه و رای زرین و بخت او
 آن بلندی کامکار است و آن تینی کامینا
 آنکه از پاش کلاه و تخت و مکن ددل
 مهر و کین و عفو و بخشش بهر اجاب و عدو
 آن بهشتی و لغو و راست آن جهیمی و خصم
 دل نواز و جان کداز و زنده کار عمر کا
 بودی و گوه عطایش قلم و بحر سخاش
 آن خفیفی کم و قلاست آن کرانی باشکوه
 قاف و آفاق جلالتش کوثر و شرح کفش
 اسی خداوندی که فروشان و نظم و مجد

آن چو ابرو آن تابان و آن چو بحر و آن چو جان
 آن بلند است و آن متین است و آن شریف
 آن مشیبه کارمین است آن جوان کاروان
 آن بلند و آن متین و آن مشیبه آن جوان
 آن بهشت است آن جهنم و آن بهشت آن جوان
 آن بهاری پر شکوفه و آن خزان پر جوان
 آن بهشت و آن جهیم و آن بهار و آن جوان
 آن خفیف است آن کرانت آن عذیر است آن جوان
 آن عذیری تنک نیست آن عجمانی سکران
 آن خفیف است آن کرانت آن عذیر است آن جوان
 آن سحر است این نجوم است آن عذرا است آن جوان

این سپهری کام گار است این نجومی کام جو
 چار رکن دولت اقبال ملک و ملت است
 بردوام دولت و انصاف وجود و عدل و داد
 آن شهود ائقت و آن کواه محسب
 امر و نهی و حل و عقد خاملت و کمال ملک
 ملک و ملت را نفاذ و حکم و عدل و داد تو
 آن قوامی پدیدار است این اساسی بی زوال
 قول و فعل و انتقام و اقتدارت زخمی
 خواطر و طبعیت بخشش حرم و عنایت در نفاذ
 آن بجاری عدل و محبت این بجاری فیض
 آفتاب رای و ابر دست و فروز سنگ تو

این مداری برادر است این جباری کارکن
 آن سپهران نجوم و آن مدار و آن جباران
 آن شهود است این کواه است اندلیست
 آن دلیل واضح است این نشان سر جان
 آن شهود و آن کواه و آن دلیل آن نشان
 آن قوام است این اساس است انقضای
 آن قمری سند است آن توانی جاب و دان
 آن قوام و آن اساس و آن قمران توان
 آن بجار است این بجار است آن زمین
 آن زمینی سخت نعل است این نعلی گرم
 آن بجار و این بجار و آن زمین و این زمین

عدل موجود حاتم و کسری انصاف و عطا
 آن حدیثی در گوشت این شهودی و نظر
 حاتم و شرح گفت نوشیر و آن عدل تو
 همت تو حیرت من طینت تو طبع من
 آن کناری و تنگی است این عرضی مستمند
 قادر و فرمان بر و آموزگار و مدح خوان
 همدم و ذکر مکارم صدر و فرمان انصاف
 آن هزارانی نکته بخش است این درودی مستحب
 طوطی و گفتار شیرین چرخ و جبریان قضا
 تا که هفت آبار و چار آفات و کیهان سپهر
 آن محیطی نیک سیر است این محاطی نیک

آن حدیث است این شهود است آنها است
 آن نهانی را بکانت این عیانی شایگان
 آن حدیث و آن شهود و آن نهان و آن
 آن کنار است این غریق است آن بشیر و این
 آن بشیری بی نذیر است این حسانی ترزان
 آن کنار و آن غریق و آن بشیر و آن حسان
 آن هزار است این درود است آن گزاف
 آن کرانی سودمند است این روانی سوزان
 آن سرور و این درود آن کران و آن
 آن محیط است این محاط است آن محیط
 آن بسیطی استوار است این بخاری قهرمان

تابع، افتاده و محکوم و منقاد تو باد	آن محیط و این محاط آن بسیط و آن دو
امثال را ز سعی مهر و ماه و چرخ تیر	آن مطیع است این مرید این زمین است
آن مطیع قادر است و این مریدی مقتدر	این زمینی مشفق است و این زمانی مهربان
شوکت و شان و دل و جان تو را پائین	آن مطیع و آن مرید و آن زمین آن زمان

حرف هاء

وله ایضاً

دوش سر مست در آمد به و شاقم نگاه	چارده ساله مهم بر صفت چارده ماه
رخ بر افروخته چون قبله ز رشت از می	ساخته قبله از باب نظر آتش گاه
رزه ترک سپیش تنگیم به تیغ از مستی	داد زلف سپیش دام پی صید ماه
زلف طراز پس ز کس جاد و از پیش	از چپ راست بودی دل و دین خواه
در کف ترک نگاهش پی صید دل و دین	دانه از خال سیاه ز زلفین دو تاه

نکته

کشت طالع شب غم از افق خانه بهم
 دیده مالیدم و ششم خورشید محو نظر
 جان بتن قص کسان سر کفش بجز نثار
 دل و دادم شغف شاد به لعل اله
 کشت تا کن سیر آیم چه بوی رانی کنج
 کفتم ای جان کرامی کرت به کم شد
 سن و وصل چو نواهی بچه بخت و طالع
 بدعا وصل تو میجو استمی شام سحر
 تو چه احمد کز از خصم کنیدی غار
 این منم با تو و از بخت ندارم باور
 تکیه بر زدن من شیفته دل از مستی

شاخ امید من آورد شمر در دیماه
 دل طپان در بر و در دیده سر آسیمه نگاه
 دل به بر چرخ ز تان جان کفش بجز نثار
 جان مکر بر خورشید کرم باشت اله
 بر شست او به پلاسم چو پسیری برگاه
 که بوی رانه من راه فتادت ناکا و
 من و بزم چه تو شا هی بچه اندیشه و راه
 چون بدست آمدی ای طایر قدسی نگاه
 یا تو خود یوسفی و حجر گلت تنگم چاه
 که فرود آید در سکن مسکنی شاه
 پر شد آغو شمع از سنبل زلف و رخ ماه

زلف او سووه عمیر از پی عطر محفل
 اقتضا کردی و مطرب من خجلت ماند
 کیسه بی سیم و دلم چاک ز غم چون گندم
 او گرفتار غمار و رهی اندر کف غم
 دلبرم در بر و پُر شعله درون آخرت
 که گزیدم لب که دست بسودم بر هم
 چون مراد دید بان سان نخل و حیران گفت
 نقل و می نیست اگر لعل من و شعر تو هست
 می ربودم لبش بوسه و می گفتم ده
 مجلس انس چه شد کرم بگفتا چونی
 کرده کارم فلک سغله چو زلفت دهم

خال او سوخت سپند از چشم بدخواه
 همچو عینین برد و شیرزه راغب بر ما
 کاسه بی باده و زاندر نشه رخم زد و چو گاه
 و گرفتار بختیازه و من هدم آه
 یوسفم حاضر و جاری بزبان و لاسفاه
 که ستون زخم دست و برانو سر گاه
 صفت رنگ تو بر خجلت تو هست کواه
 داره از غم غزل آغاز نمابسم الله
 می سرودم غزل هدم و می گفتی واه
 گفتم ای رای نیرت به بد و نیک گاه
 کرده بختم غم ایام چو خال تو سیاه

رخ بر افروخت چو گل لب ز تعمیر بگریزید
 تا یکی نقش تحیل بر بنی خنیز بر
 آن منوچهر لقب سرور افریدون فر
 کی نشین ظاهر و ساسان سر و غیر پیش
 توس تدبیر و سیاهش زره و گاده نش
 نو خراج داد و سیاهت پدر و ایرج پور
 بهمن اقبال و فرامزدل و سرخه کان
 بارمان دست و قتلون پنج و برزو باد
 شیده شمشیر بهمن تن کج خنیز و هوش
 آنکه از روی شرافت بمثل کر به بند
 ای جهان کهن از عدل تو پذیرفته نوی

گفت لاجول و طاقت آلا با لته
 و اداری تا بدر مستعد الدوله شاه
 کیقباد و افسر و ایرش و ش و دارا درگاه
 زال اندیش و شاپور بن و مهرز خبا
 استین طینت و کسری نسب و بهمن گاه
 نستین نام و هاجت و سکندر شاه
 اردشیر اختر و فرخ رخ و خسرو خراگه
 سلم سامان و نریکان بر و جمشید سپاه
 کستم نایح و قارن قدم و کیو بکلاه
 پابر شوره زمین رویداران مهر و گیاه
 بر دوام ابدی عدل تو گردیده کواه

کزند خشم سرهم سریت آن ماند
و هم دادی جلالت کند طی بقدم
افتد از تارک افلاک کلاه زرین
جو دکن جو د که از جو د بماند جاوید
تا رویف است شب روز و مه و سحاب
کرد کار از خطر چشم بدت دارد دور

که بر شیر زند لاف شجاعت روابه
عقل جیون کالت کند ارد بشناه
مگر بخوابد که کند پایه کاه تو نگاه
شکر شکر تو چون شعر ترانه افواه
تا بود در کف قی فلک ساغواه
آفریننده است از حادثه دار و نگاه

وله ایضا

المنته و لکه که به سیر و زی و دلخواه
آن شاه که از اوج جلالش نماید
آن شاه موقر که بزرگیت و قارش
آن شاه قدر قدر که افراشته قدرش

در بار که شاه دکن یافته ام راه
کیوان بس چرخ چو شیرن بته چاه
که با همه سنگست سبک سنگ ترازگاه
بالا تراز این قبه افراشته خرگاه

آن شاه فلک سده که از غایت تعظیم
 آن شاه کران بایه اعظم که دعایش
 با خرمی و خوشدلی و عیش رسیدم
 صد شکر که از خا جلی بنده نواری
 آن معدن لطف و کرم بهمت و دانش
 گرفتیم بمعنی کف او کافل روزی
 ای قائم تیغ تو پشت سپه و ملک
 الوده به تحریر تو فتح و ظفر و امن
 پای خرد از طی فضای کرمیت لنگ
 و مرتبه بحر کرمیت خضر هدایت
 دارم ز تو ای کان کرم ارزوی انک

خم شسته فلک تا زدنش بوسه بدرگاه
 افتاده چو تسبیح خداوند در افق
 بر کام دل شیفته المنت و لته
 بشناخت مرا پایه و بفرخت مرا جاه
 آن زمین تاج و کمر و بار که و کاه
 پدرفته چرا خنجر او صورت الله
 وی رای سیر تو به نیک و به بد آگاه
 اسوده ز شمشیر تو ملک و سپه شاه
 دست نخل از دامن دربان تو کوتا
 در تیره شب فاقه گفت مهر سحر کا
 بی واسطه ام شاد نمائی دل آگاه

<p>از لطف عظیم و کرم عام مشماریم تا زین سپس ای کوهر در یای جلالت تا چرخ کهی روز پدید آرد و که شب ممود و تو بالند تر از راه و دهفته اجباب تو پیوسته قرین طرب عیش</p>	<p>در سکت غلامان شاخون و هوخوا درج تو نویسم بفرغت که و پیکاه تا ماه کهی لاغر و سرب بشود کاه محسود تو باریکتر از ماه سرامه اعدای تو همواره اسیر الم و آه</p>
<p>در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر</p>	
<p>برای تنیبت عید بامداد بگاه نهفته تو نو ناسفته در لبان عقیق فر از مصحف روی مبارکش ابرو شکسته نبل بر چین زلف مشکینس دلی نامد که در خون خویش غرق کرد</p>	<p>در آمد از درم آن ماه خر کهی ناکاه شکسته طره آشفته بر شمایل ماه لبان سوره و شمس و بسم الله بگرد خرم کل توده توده مشک سیاه بناوک مرثه و غمره های زیر نگاه</p>

روان چو سرو بصد حالت و نیز از دل
 بندار مرتبه سنبلیله ریخته
 هر آنکه چاه بلورین غمبش را دید
 شفاء درودل عاشقان غم پرورد
 ز جای جسم و پیش دویدم و کفتم
 بلای چشم تو چندانم که در طریقت عشق
 شندی نوح نجاتم و کر نه کشتی عمر
 بیاد می بنشین آتش دلم نشان
 بخنده گفت که تا چند شرح غم همد
 کجاست ساتی کل چهره کو به ساغر
 کسی چه دارد غم کش بود خداوندی

فتاده در پی آن چون سپاه در پی شای
 نوشته پیش سر زلفش عبود و فدا
 ز دست رفت دل از دستش او قبا و کجا
 حواله کرده اجناب روح بخش شفاه
 هزار شکر که دیدم دوباره بر رخ ماه
 بسوی کلبه احزان من نبودت راه
 بچار موجه طوفان هجر کشت تباه
 که در کد از غمت بدلم چو ز درگاه
 می مغانه طلب کن دلت چغایه بخواب
 کجاست مطرب خوش نغمه کو سراسر شای
 بسان سرور احراز صدر دولت و جا

پسر معنی سالار جنگ انکو هست
 ستمی شیر خدا انکو همچو شیر خدا
 پیش کوهر او قدسیان برند سجود
 برای بوسه درگاه کعبه مقدارش
 کف کفایش اگر نیست کافل زوی
 سحاب دستش اگر قطره بر زمین بار
 بسته بر در اجمال او سپهر کمر
 توئی که ابر بهاران ز غیرت کف تو
 نه واجبی تو در کار خانه امکان
 هزار بار بر پیشم آفتاب سجود
 رسیده جاه تو خورشید وار بر گردون

فروع دولت ازین مسند و فرگاه
 بکنه ذات صفاتش خرد نیابد را
 بنجاک در که او روشنان نهند جفا
 قد سپهر زور است کشته و دنا
 گرفته تخب از چه صورت الله
 ز خاک تیره زمره دمد بجای گیاه
 نهاده بر سر اقبال او ستاره کلا
 همی بنا و از دل چو بروی بر کشده
 ترا نظیر محالست چون شریک اله
 اگر بر برای تو بیکره نامیش اشبه
 فتاده مدح تو تسبیح وار در افوا

قند ز تارک سلطان اختران اهل
 ضمیر و شنت آن کوکب در شنت
 سوی خصال تو باشد اب هرنگی
 شد آسمان ز پذیرفت اقباب نخل
 اگر ز طبع تو می جست اعتدال جهان
 زده است فرو تو بر بام آسمان خیمه
 علو جاه تو جانی بود که با همه اوج
 نباشد آن یم دریای سیکرانه دلت
 فضایل تو کند نامه سیاه سفید
 بکلمه تا که نباشد چو شیر نر و باه
 ز کوه در درخ بد سگال تو کا هی

اگر نماید بر اوج پایه تو نگاه
 که اقباب کند بند کیش بی اگر
 به بحر باشد ناچار باز گشت سیاه
 چو دید فرو بر ازنده تو زینت گاه
 نکشت باد خزان چهره بر بهاران گاه
 کشیده قدر تو بر فرق فرقان خرگاه
 زحل نماید در زیر او چه نقطه جابه
 که آن کداز کند و هم خوردان بشاه
 بدایح تو بشوید چو آب تو به کناه
 بسکت تا که نباشد چو کوه نهان گاه
 بچنک شیر قضا بد دل تو چون با

بکام عیش تو لعل مروق ساقی
هسته رسال جلالی بقای دولت تو

بدست راو تو زلف معبر دلخواه
بحق اشمه ان لا اله الا الله

در مدح نواب سرسالا جناب بھادر

کفر ابو جهل شب کرد چو کیتی سیاه
جلوه ز صیب شهو نور محمد نمود
شد شمر اندر شر آتش طور سحر
رو بسفیدی نهاد طره مشکین شب
مهر چو شیر خدازد علم لافتنه
شام سیه کار کرد تو بهمانا که صبح
مطربستان کشید ناله بات البصر
خط شعاعی کشید نیزه چو بد نظر

کفر شکن چون علی کشت دم صبحگاه
مهر چو تیغ دوسر شد بجهان کفرگاه
شد شکن اندر شکن طره شام سیاه
داغ جدائی گذاشت حسن برخسار
ماه چو پیر و دوماه شد زمین خضر
از ورق نامه اش شست سواد کنا
مرغ مؤذن فکند بانگ اقیمو الصلوا
سر زسیاهی بر زد صبح چو نور نگاه

مهر جریده بزد بر سپه کفر شب
 بر رخ کیوان کشید خنجر خونین شفق
 پرده عیسی درید نکبت باد حسر
 از غنق شب زد و آتش بید و دود
 ریخت ز چشمان ترا شک ز لیلجا سحر
 رایت صبح منیر است چو رای دیر
 نور دل و فرشته حضرت سلاله حبیب
 مظهر نور جلی صاحب عادل علی
 عدل ستم سوز او عیسی دجال کش
 بر در اجلال او بسته ستاره میان
 ای که بگاه کرم از حسد دست تو

چون بصف مشرکین یک دلی اله
 ز اینده چنین زد و تیغ سحر نکست اه
 سحر موسی شکست دست سفید کا
 شمع سحر گاه برد تاب ز خسار ماه
 مهر زد از گوه سر چون کنعان ز جا
 با فرو دولت کشید سر ز کریان جا
 صدرار سطو خصال آصف جم دستگاه
 آنکه شد از فراو ملک دکن کاخ ما
 رای پراز نور او مهدی ملت پناه
 بر سر اقبال او چرخ نهاده کلاه
 ابر بهاران کشد برق صفت از دل

خلق تو باشد عظیم همچو رسول کریم
 طبع جهان کر بخت خورمی انبخت تو
 صبح بخت ارزدی دم ز تو لای تو
 یونس حوتی چرخ با همه دریا دلی
 شد ز پذیرفت مهر چرخ چهارم خل
 آینه های سپهر بھر حصول شرف
 بر تو کند باز گشت هر چه نکوئی بود
 رستم کلکت اگر ابر بهاران شود
 بر که بر رای تو رفت دور باد از خط
 تا بفر جشن جم عید مبارک قدم
 از کف ره طغیان جام مغرق بکیر

شبه تو باشد عظیم همچو شریک اله
 چیر نشد بر ربیع باد خزان هیچگاه
 کی شدی از ظلم شب نیمه رویش پناه
 بحر جلال تو را طلی نکند باشاه
 دید چو فر ترا زینت و زیبای کا
 چرخ زنان می نهند بر در جایت
 آری دریا بود حسن آب میاه
 خاک ز مرد کند سبز بجای گیاه
 و آنچه بنا از تو یافت دهر نازد
 خرمی آرد دلیل تازه کی آرد کواه
 وز لب شیرین لبان لعل مرقع بخا

دیده بد خواه تو از غم دل پر زخون

از شرعین الکمال حافظ جا هست حقیقت

چهره اعدای تو ز درنازده چو گاه

وز بدی بد سگال داردت ایرد پناه

حرف یاء

در مدح مولای متقیان و لکنکر زمین و آسمان اسد الله العالی علیہ السلام

فروغ ارض و فرورنده سماست علی

بفضل مرتبه مخصوص مدح ربانی

بچشم موسی عمران فروغ آتش ط

به استند اش از التهای ادم و نو

بموقعی که بنی دم ز ماعقازد

پس از خدا پیر بگو منان را

طریقت ار سپری از حقیقت است

خدا نباشد و فی از خدا جداست علی

بوالضحی است محمد بن علی است علی

بجیب عصمت یریم دم خداست علی

پدید گشت که بجای انبیاست علی

بقول ابرو کاشف العطا است علی

بکلم وحی و فرمان انا است علی

هدایت از طلبی کو گشت است علی

بیا بهر هم از قلم کناه مژگن
 قدیر و قادر و فرد و جید و بی همتا
 دو چاکرند بدرگاه او قضا و قدر
 بقطع سلسله کفر با حسام دوسر
 ز بس تیغ دوسر نفی کفر کرد چلا
 بروز عهد ازل ز استاد ی چیل
 در آسمان طریق محمد مختار
 ز قول سامت فناطق اگر حدیث
 به هیچ معرکه آشوب کفر نشسته
 چنان که قدرت او در حصن پیر
 بحکم نص فهدا علی و مولاه

در این سفینه که چون نوح ناخداست علی
 نخست منظر سما کبریاست علی
 که آمر قدر و حاکم قضاست علی
 بست موسوی میخبر غصه است علی
 ز جبرئیل مخاطب به الفتی است علی
 و الا لتست که اادی ماسواست علی
 چو ماه خاور بر خط استواست علی
 تو اکتفا بعلی کن که قل کفاست علی
 پی حمایت دین تا که بر نخواست علی
 عجیب نیست کمونید اگر خداست علی
 پس از محمد بر خلق پیشواست علی

بصورت آن خود در رتبه شرف و اقدار
 در ذکر مرز اندیشه پناه مکن
 اگر تو بایع دین محمدی بدر آ
 زیارت نجف از آن ثواب حج داد
 بجز قبول رضایش حمل حساب شد
 بضرتی که بد افضل طاعت ^{تقلید}
 چو آفتاب میان ستاره کان مشهور
 بلفظ وحی نشان خود که گفت پیغمبر
 در کرسود جز این از حد چه خواهد
 به نحو معنی چون اسمی جز نباشد
 خدا عبت نه نماید ثنائی کس به دم

ز انبیاست محمد ز اولیاست علی
 بکیر دامن مولکه مرتضی است علی
 در آن طریقه که چون خضر ناست علی
 که ز مرم و حجر و مروه و صفاست علی
 خداست راضی از آن کس که ز او رضا ^{علی}
 اساس دین مبین را نمود است علی
 بر بذر و علم و جان مرئی نخواست علی
 که نور و اید با نور مصطفی است علی
 که آفتاب محمد بود ضیاست علی
 هر آنکه در نظرش غیر مبد است علی
 تا بکوی که مستوجب شناست علی

دلا بسی عمل در دین تمنّا کن	که در دای دل خسته را دوست علی
وصال جور می و فردوس و کوثر و غلمان	بیسرست اگر با تو شناخت علی
به اشک نیم شبی نامه سیاه بشو	بکار اگر گره افتد گره گشاست علی
با عهد ز کینه کوشش و نا امید بشو	که روز حشر شفیع گناه ماست علی
بدوستی علی دل به بند در حال	که سید و سند و صدر اصفیاست علی
بکیر دامن اولاد او که در حشر	کسیکه از تو شود شاو اولاست علی
بحیر تم که جزای عمل چگونه دهد	کند ز خون حسین چه بکار خواست علی
به آک بوسفیان پلید لعنت کن	کز محمد در پنج و در عناست علی
در مدح نواب سراج الملک هجاء	
خوش آنکه دلم داشت فکر و بیا	من بودم می بود و بت چاره سزا
نایابی دلم بود به بند سر زلفی	نا مرغ خیالم به بی دانه خالی

لب جز سخن عشق نمیکرد حقیقت
 اسبب خار غم بجران تبار بود
 سر نازده از محمد دل نایره غم
 دور می و لعل لب ساقی برادم
 فارغ ز خیال زن و فرزند خرید
 فی بردلم از رحمت بیغایه رنجی
 افتاده بدنبال علایق بخلط نفیر
 عشق و هوس از سر حوادث پدید
 اول نه بدی شاد ولی همچو دکن
 یکشتمه پریشانی من کاش سبزی
 نواب سراج الملک انکو بجلالش

دل جز هوس و وصل نمی جست خیالی
 دل اگر آزرده کی می بود و ملا
 می ریخت بر آن ساقی پنجه زلالی
 و با فلک جنگ و نه با بخت جدالی
 در خلوت تجرید نه قلی و نه قالی
 فی بر سرم از جمع پراکنده عیالی
 گردیده گرفتار چو سکت در بچوالی
 من مانده ام و مرغ دل سیده مالی
 حالی نبود از تر از عالم حالی
 برگزینش سرو صدر جهان بادشاهی
 هر روزه فراید ملک العرش جلای

در نظم زمانه قلم منجره در پیش
 ای حبه وزارت ز جمال تو شکو
 و بهمان جهان دیده ایام ندیده
 در سمیت کار جهان شتری او
 هر نقطه مشکین که گذر قلم تو
 صد را بجهان بکروا شو بانه
 روشن بنما دیده آمل جهان را
 تا مرغ دلم در چمن باغ فراغت
 تا چرخ همی گردد هر روز بگامی
 همواره زند گردون بر کام تو دو
 در عین بگالست ز تیر تو دو

هر لحظه پدیدار کند سحر حلالی
 وی یاقته دولت ز جمال تو کمالی
 در باغ برزگی چو تو بالنده نهالی
 هر صبح کبیرند ز دیدار تو فالی
 بر خوبی احوال فرا خط خالی
 زان پیش که بر ملک رسیدیم بلی
 زان روی که شهری بفرور بگامی
 خوشتر خوش بکشاید ز طریقی
 تا دهر همه باشد هر لحظه به حالی
 هر روز فراید بغرت چرخ جلالت
 هرگز بگالش ز سد عین کمالی

تغزل

ای زلفت یار بارز پریشان و در همی	مانی بروز کار پریشان من همی
هم حلقه حلقه از پی صید دلی کند	هم پایه پایه بر فلک حسن سلمی
گاهی بکوش جانان آن چو حلقه	گاهی بدست خوبان چنبره خاتمی
هم دوش افتابی هم خواب عین	در این دوشویه ثانی عیسی بن میری
شامی دلی سلسل بار و هم نشین	ماری دلی مجاور ماهی و همدی
هند و کعبه بار ندارد چو شد که تو	هند وئی و مجاور لطیفی و زمزمی
زندان افتابی و آیین ماه تاب	آشوب روزگاری و مطبوع عالمی
در دست حسن و چهره بخاقان عشق	همچون کند پر چین در دست ستمی
وامن فرزند تنی و گوی آفتاب	جولان کنی و دامد چو کان زنی
که لطف و که عتابی که نوش و که شر	که در و و که دوائی و که شهید و که

زندانی و معاینه زندانیان شهر
پیوسته بصر غارت و لهای عاقلان
در باغ خل حلقه زوسی از آن چو با
طواریات سیه کارکان رند
باینکه نرمی از تو کند و ام پرینیا
سودائی و پیری زده کز نستی چرا
از تیره کی روز سیاه توروشن است
سالار جنگ حشمت چرخ جهان است

لرزان و بیقرار و پریشان و دژی
بر رخ نصرت سپه ناز پر چمی
کادم فریب و رهن چون باراد
مانی ولیک در کف خورشید عالمی
چون سلسله پایی دل خسته محکم
در آفتاب رقص کنانی و می چمی
کافاده و دراز کف دستور عظمی
صدر زمانه بحر کرم کان مردمی

بعون الله و حسن توفیق تمام دیوان تصاید فخر العارفين و برهان

المحققین جناب آقا میرزا زین العابدین حسبا

شیرازی المتخلص به میرزا بهمد هم تحریر
في ۶ شهر ۱۲۰۳



بسم الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحيم

در پیش کفم کنده ناله شکیه را
تا کوی نیست در آه دل عاشق را
قسمت من بی فانی بر پیش تعلیم
عمر باشد باמיד اثر دگویی سست
کرده تاثیر محبت پاک از آلاشتم
زنده جاوید باشد کشته ابروی سست

عاقبت دیدی دلا بر شکست آمدن
ساخت روزم را سیه تر ناله شکیه را
تو بدستی جفا آموختت تقدیر ما
حلقه بر در سیزد این آه بی تاثیر ما
آری آری خاک را زرد میکند کسیر ما
ای شکست اندل که خورد آب شمشیر ما

سجده کردم عنان جفل سپاسم عشق
چون توان در مانده تقدیر شد تیر

نفس از این در کز این دل
روی خوب از انان کردی کرم چون پر
چون توانی شد نهان ز آئینه تصویر

جامی از این باد خدا را مرا	ساخت عشق است کوار مرا
بنده کن روی دل آرا مرا	حسن در آمد زور عشق و کرد
از غم هجران تو یار مرا	در تن چنان رمقی پیش نیست
شربت قند است کوار مرا	زهر جفا ده که ز ست تو چون
گر بکند ناطقه یار مرا	پیش تو کف تن غم دل آرزوست
نسبت دگر تاب مدار مرا	با غم هجران تو ای سنگدل
باد صبا عنبر سار مرا	آورد از طره مشکین تو
از رخ خوب تو نکار مرا	نور خدا جلوه گراند نظر

<p>دید بدم توقص را مرا فارغ از اندیشه ما را مرا زان سر کوسیل گذار مرا شعر زری نیست کوار مرا</p>	<p>ترک نگاه تو سرفتنه داشت بیخود از آن ساعه چشم خست ترسم از اشک نم بدم بزد غیر می بدست فخر ملک</p>	
	<p>بیر تراب نعلی انکه درش به بود از در که دارا مرا</p>	
<p>طاقت پندار دول دیوانه ما کایشت ما با دکران کشتی و میکانه ما قدسیان از اثر ناله مستانه ما جلوه نور حزا در رخ جانانه ما ارزه دیده ما بر رخ جانانه ما</p>	<p>بند بدم مده ای ناصح فرزان ما اشنا با غم و میکانه ز خویشیم کرد بیخود اندر چمن قدس بوجد سلوع مردم دیده کوته نظران کی بیند طالب جلوه دیداری اگر باز گیر</p>	

شوق صحرای جنون بر سر و دام نفیس	بسته بهنجیر سیاهی دل دیوانه ما
اندر آن بزم که پروانه دل مشت	شمع خورشید بود برخی پروانه ما
بت پرستیت اگر سجده آردی نگو	کعبه آید بطواف در بتخانه ما
میکنند زنده بر اعجاز روان پندار	خضر آورده زلال خم میخانه ما
پی آرایش کسبوی عروسان سخن	طبع آئینه و کلک و ذرباشان ما
ترسم از بارش اشک تو بدم رود	بکند سیل غم از آن سر کوخانه ما

وله ایضا

بزم عشق است و می وصل بجام ^{سپید اینجا}	می میاید خدارا که حرام است اینجا
کوی عشق است و آنک نام است ^{اینجا}	با جنون عشق به پیغام سلام است اینجا
زیر زلفش منگر چهره بر آن خال سپه	بر حذر باش از آن دانه که دلم است اینجا
خلق افسوس کنان در عقب من ^{چرا}	عصب این بخت در اندیش خام است اینجا

<p>حسن را عشق دهد چاه و غریزی ورنه بنشان تخم و فای دل دایوس مباحش خلوت امن دمی و ساقی و ساغر زینهار این زلف است و بنا کوش که از جلوه حسن کار کس چون دل سودا زده مشکل نشود هر کسی را نکشد دل بخرابات معان کو بطوطی ننهد دعوی شیرین سخنی</p>	<p>یوسف حسن خدا داد غلام هست اینجا اشک باران نرودیده غم هست اینجا آسمان سنکت پذیر که جام هست اینجا محروم سایه آن زلف چو شام هست اینجا پای رفتن نه و نه جای مقام هست اینجا در کف جاذبه عشق ز نام هست اینجا بر حذر باش که همدم بکلام هست اینجا</p>
<p>عالمی مست می عشق و ز خود نشناخت کس ندانست که همیشه را کدام اینجا</p>	
<p>بقل خوشترین بیل از آن خواهم دل خود را به بحر عشق کشتی زنده ام آیدیده طوفان</p>	<p>که زیر تیغ منیم کزانی قاتل خود را که در غرقاب می بینم سید حل خود را</p>

<p>جوانی حاصل عمر است چون برق نایاب نه از سجد شد آسان مشکل من و پیچ به تیر غمزه چاک سواران جان سپردم اگر مستم اگر مستور عیب من مکن</p>	<p>در یغار ایکان بر باد وادم حاصل خود روم یارب کجا پیش که گویم شکل خود بامیدی که بر گیرند صید سسل خود که من نسرشته ام بادست و آب و خاک خود</p>
<p>نام از جای آن بت بیدار کردم با فغان می نمایم آشنا با غم دل خود</p>	<p></p>
<p>بجز نظر که فکنیم بر خت یارا دریغ و درد که صیّا از سنگت تورا که طره یوسف دشتی نموده چو دیده ام که ز خون ریختن کمر دیر چو چشم دل سیست کافرم اگر ندهم</p>	<p>چو جرم رفت که افکندی از نظر مار بهیشت بر شکنند مرغ رشته دپارا چرا طامست بجا کنی ز لجن را تو سنگدل نشوی سیر قتل عمارا به نیم غمزه شوخ تو دین دنیا را</p>

چگونه هدم از این پس کن شکلیا	که برده اند بیجا دل شکیارا
	دل خواست کاهوان بگردند رام غافل از آن که زلف کجبت بودام
افغانم از جفا و ستمکاری نیست ناصح ز بیم نکت مده پندار عشتو رضوان بچاگری درم افتخاردا ای بی وفا چه باده بجام مشکینی	ترسم زمانه از تو گشت انتقام ما بگذارتا ببادر و دشتک فام ما بر حای پاسبان تو بد کرتقام مشکن بسکت کینه صراحی جام ما
خداوند منم ز عجز نیست زنجیر بکار جان من نیست	اورا سر تغافل و مارا هوای وصل هدم غرور این نکر و فکر خام ما
قسمت غیر وصل تو حصه من جدا باز فکند ام سپر پیش تو قصه مختصر	ناله ز بخت خود کنم باکره یو فایت کر بنوازم روی در بکشی فدایت

<p>ایست دیر کشنا ز در و تنه جان ضعیف ناتوان عیسی زنده گشته طلل خوشنوا بکشت ناله که اندرین چمن</p>	<p>ناتش عاشقان شود روز بر و شب گر بشام او رسد نکبت آشنائیت برده ز غنای لب دل دست غل سیرا</p>
	<p>همدم از آن لب و دلبان بوسه بخواد رندی و لا ابالی کس ندید کذا</p>
<p>دام که کشد عاقبت از کج سلا یا پامنه ایدل بصف مهر که عشق رز ساخت سرو پای من که محبت ز د که بگویم که کنه میرو و از شتم صبحی نبود شام غمت را که آید عاقل تواند که کشد بار غم عشق</p>	<p>مارا دل سودا زده تا کوی ملا یا سینه سپر کن به بر تیر ملا بر دعوی من کونه زده است ملا خوبان ز دل خسته بکیند ملا پیوسته شب بجز تو بار و ز قیامت این جامه بعشاق بود راست</p>

کوته نظر از وصل تو اضمیست بفرست

همدم نکند جز سر کوی تو اقامت

استب که سوزم از همیشه بجز آنوقت

دورم به آخر آمد و غم سر سفید کرد

ای بی خبر کوش که صاحب خیمه شو

یکبار یاد مانه کنی و به یاد تو

یا صبح محشر است طلوع شب افق

هر شب بیاد طره عنبر فروش یار

جان پرور و خیال تو شبهای انتظار

نالم که نالدا شب غم سوز دیگر است

در سر برون زلفت هوای که بر سر است

کاین عمر چون چراغ و اصل باد صحر است

چون زلف دردی تو شب و دم برابر است

یا شام انتظار تو خور و ز محشر است

چون نافه تار و داغ غم معطر است

وصلت تو نکند چو غمت روح پرور است

همدم دکن خوش است بی عیایات بخت

قرص جوین و کوشه شیر از خوشتر است

<p>بی تو در دیده من هر شعله خاری هست کمر سوزان تو ام لبته بجان تازی هست سحر گرفت زلف رشته زبانی هست هر که را با سوز زلف تو سحر و کاری هست</p>	<p>و بهمینم زغم عشق دل زاری هست الله الله مبراید دست ز من رشته مهر هست جو غم از زوره من زلف سیاه تر از پاش هست باریشانی و سودا زده کی دویم شست</p>
<p>چند کوئی کد زار سر کویم بهدم راهم این است روم با تو مرا کاری هست</p>	
<p>چیزی که در این شهر خلاست کدام است کاین طایفه را مصطفی عشق تمام است آن مرغ بداند که گرفتار بدام است دیوانه دلا ز راه غم تنگ و ذکام است می نوش کند خودم بجهان زنده بکام است</p>	<p>کفنی نخورم باده رنگین که مست است ز بهار مبین کم بمقیان خرابات حال دل شوریده در آن حلقه کسبو از نام مبر نام مکن بهم من از تنگ از جم بجز از نام حدیثی شنیدیم</p>

<p>فی با تو خلاست که در شمع محبت فی شمع رخ دوست همه شب بزم کفتم مکن از ناله طوشت نشنیده زان سان که تو خون دل غنائی سالار عد و مال که در گلشن آمال</p>	<p>گر خمر بهشت است که بیدوست حرام با آتش پروانه به پیغام و سلام ایدل همه با سوخته کی کار تو خام جای زدن شکوه بر صدر کرام باران نقش غیرت باران غمام</p>
<p>همدم نه کلیم است که سازد بختی اورا همه باد و لست دیدار تو کام</p>	
<p>از نیک عار دار و آنکو که نیک نام شیخ و ریاضی با و شراب و حال دل پریشان در آن کمند است عارض دست گمراه نشنود</p>	<p>از نسوز عشق ترسد ناچنگ که خام تا خود پسند جانان اندر میا کلام آن عند لب اندک اندر شکنج دام سرد است قامت دوست که بر سر خرام</p>

یکسو شامت خیر کی افلاک و لیل
 و ایم اگر بنالد دل در بر محبت
 بیهوده چون سکند ظلمات غم
 بهدم که در بساطت قرب حضور

بر عاشقان مسکین سود کی حرام
 مرغ شکسته پر افغان علی الدوام
 در دست ساقی جم اب سیریت
 ز بهار کم عینش طوطی خوشکلام

ترسم که از جفایت نام بصدر عظم
 سالار جنگ انکو مملوح خاص علم

عاشق زارم مرا با غیر جان کار
 و در دل یارب ندانم با که گویم چون
 خصم اگر بسته کم بر قصدن ایل جان
 جام زهر جانگزی می ساغر حل مدا
 کشته زان زلف و تپنهانه روزگار

در دل من حسرتی جز دیدن مدد
 تندرستان با خبر حالت بیمار
 چون گرفتاری دوست با که از شرم و خجاست
 در بر عاشق کیست بجا که ساقی یار
 لیک اندر عشق روین بنیسان بار

ز بخت بدست دشوار است پشیم
 ذوق مستی محبت با چو داندان کسی
 صبر تحسنت و ندارم جز صبوری چاره

اینقدر پروانه را جان باختن نیست
 که شراب عشق شیرین مشرب نشود
 چون که بر از آن لب شیرین شکر بار

دم غنیمت پیشتر زها همدم کاین نفس
 چون برآمد خست بر کشتی که یار

تنهانه همین با لبش از مهر سر می نیست
 ای عشق ندانم تو چه شاخی که در این بلخ
 احوال من زار می رسید که در عشق
 غم نیست امید اثر آه کشد دل
 خونین ز غم عشق تنها جلوات
 هدم قوج باده سپهر سار که در عشق

با هیچ کس از اهل و فایش نظری نیست
 جز خون دل و اشک و دانت شری نیست
 بخوابش چنانم که زخویشم خبر می نیست
 آوخ چو توان کرد در آهیم اثری نیست
 لیکن چو من غمر زه خونین جلواتی نیست
 از تیر بلا جز قوج می شیر می نیست

عاشق زارم مرا با کفر و ایمان ^{نیست} کای
 غمزه ساقی رفوی اندرون چاک ^{نیست} تا
 ناز کن تا میتوانی تا کشم نازت بجان
 من نیم شیخ ریا عا مه تکلیفم مکن
 گفتش بوسی بده کفتا بهای ^{سهم} بوس
 از برم بگذشت آن سرخروان ^{قصب} پیژ
 خط سبزش بر بیاض حسن ^{نکاشت} سال این
 نسبت رویش غلط گردید ^{نکاشت} خلق

در طریق عشق قید سجده و نثار ^{نیست} نیست
 زخم عشق نیست این علاجش ^{نیست} زخم زکار
 عاشقانرا از معشوقان ^{نیست} کشیدن غار
 کردن با ریکت مار طافت این ^{نیست} بار
 گفتش جان گفت جان ^{نیست} با اینقدر
 بان که میگفت اندر این ^{نیست} گلشن گلی سحار
 یاران یار است اما حسن ^{نیست} حسن یار
 ماه شهر آشوب و بزم ^{نیست} آراوشیرین

زلف را بر رخ پریشان ساز تا کو ^{نیست} بید خلق
 روزگس ^{نیست} در عاشقی چون روز بهدم بار

شاهد قدس در آینه دل جلوه نماید

کی بودی که مه نوسفرم از سفر آید

میش نعلنجیم شکوه شبهای جدی	بیل اندم بسبراید که گل اندر چین آمد
تا رگاز اسفر عشق نباید که درین	بجز عشق بجز بد بمان غم نظر آید
دعوی عشق مسلم بود آنرا که بر دست	نه نماند همچو پروانه روان سوزد و پروا
پرده بردار خدار که نظر بر رخ زیا	ره اندوه به بند و دولت
لبه بند در ترنم بچمن مرغ خوش	تا ز بهدم غری مطرب مجلس بسرا

غرض حرفیت ز آن لعل نگر خند
بدشنامی دلم را ساز خورسند

مزن ای صبح سر کم رشته جان	بتا زلف این شبست پیو
چونی دارد شب روز از جدائی	فغان از استخوانم بند و در بند
خدار اطره دل بند کبشای	پریشان تر مرا زین مشمش
منال ای مرغ دل در دام فرش	که می ترسم ز پاکبش ایدت بند

و قبا با مدح عجبی مانگی | جفا با عاشقان ای شمع تا چند

وصال آن نه حدتست هدم

بسوز و ساز با جان داور حق چید

بشرب سیاه مار پس از این نیازی	که بروی عاشقان شب دوست با
شده و سرغیده از سر زود هوای	چکنم که عمر کوتاه و محل دراز با
غم و دست که گویم که بخت آید	دو صبر هزار مشفق بی ل را
نچنان ربود عشقت دل و دین و عقل	که میان وصل و هجران گیر امتیاز با
کنان نظا و ل و من بدیم بدل	که ز شوخی آن نظا و ل سبزش با

دل و دین نیاخت هدم بقمار خانه

که حرف عشق آنست که پاک بازشد

من ز تو مجبور مدعی تو نشود | از تو چه ناکم که حظ بخت من شود

<p>ساده کیم بین که محو کشته دل من دل شعله عشق را بود چو غم دین جز قد و پستان آن بهار نکو قصصت انخیز شد چو صدف شکر</p>	<p>برنگهی کوبن زمار نغمه د مایه زکف داده را بود چو غم سرو ندیدم که بار آورد مرده منصب در بانیش جوی بود</p>
<p>گر بخوابی آگهی از سر پیر می فرود جام صدهای محبت از نسوی عشق</p>	
<p>بنده پیر خراباتم که از جامی آنکه بر بالایش تشریف سعادت گشته با سکنه رکو که در ظلمت چو جونی چهره افروزی ز می باغیر میگوئی</p>	<p>نفس امیرمین صفت راسیت سوان شاه عشق خلعت تجرید پوشانده در ضربات معان آ می و جویا فرود بلبل شنید اچرا و بهر کل بودی محو</p>

و امن مقصود ناپدیدم که گشتن

تا باشد سرشت درازل بچاک

که خرد شد دل نباشد طرفدار عاشق خرد

بر سر آتش عجب باشد که بنشیند نهوش

در غم عشق نایبم بخورم چو نایب

عقل و دینم شد بری تا دیدم تری

بیل آسمان مشرق و ست شرق

یا که دار و غنبر سار صبا در آستین

روز من تا یکت کرد اله سر و خورشید

تا تقا و فی سحر و نایب باشد خرد

هر که می بیند پری کرد بری اعقل

بند و پروانه ام کوسوز و باشد جو

یا که افکنده است با هم طره مشکین

شک من کافور شد زان طره خورشید

بعد از این چایم کشم و ذکر از بحر بار

زین چو حاصل او چو آید من دم تمام

کشم بار غمت تا میتوانم

اگر تو سنگدل من بخت جام

من از عشق تیان دل بگیرم	نصیحت کر کند سپرد جو نام
بیاری باغبان سروی درستان	بیا ای بلند دست غم
ز بیدادت ندارم دست از تو	لیکن چندانکه خواهی امتحانم
بجایم اکهم کردند از کار	غلام بهمت دردی کشانم
هنان خواهی غمت با شکست	کشاید پرده از روی نهانم
برستم دیده از دینی عجبی	زین عشق فارغ زین دامنم
بجز کوی تیان و جام صهبا	
بهشت و کوثری هدم ندانم	
خواهم غم دل بیارم کویم	غم در بر غمکار کویم
زلف تو سیاه کرد روزم	من شکوه روزگار کویم
جز نکته کوبدان دبان هیچ	من قصه باختصار کویم

<p>آتش کشد از دلم زبانه طول شب انتظار جانان خواهم چو دلم تسکین کرد</p>	<p>گر سوز دل لعل کویم با دیده اشکبار کویم زان مسره بقرار کویم</p>
<p>همدم شب انتظار تا صبح از یار و سن از دیار کویم</p>	
<p>که نار از حبسای تویدم گفتم در داکه از تغافل صیاد سنگدل او خوش گشتن من و من خوش تر در آتش هم به دیده تر در هوای دوست خوش آنکه پیش طره زلف دلا او خنده فنده باز به پند بمن</p>	<p>کای بی توفان ز آه دل بی اثر کنم بال و پیری نماند که سر زیر پر کنم وز دیده بر شایمل ماهش نظر کنم جانی بجام او نکند و بسر کنم شرح غم شبان جدایش سر کنم من گریه گریه شرح غمش مختصر کنم</p>

پایان عشق قصه پروانه است شمع

همدم تو را ز سوز محبت خبر کنم

دید ی که شد دلیل مقصده رسیدم

محو نظار و بر رخ قائل شدم چنان

ناصح مساز ز بجهت خویش ^{عشق}

تندی کن ترش نشین کار و روز

با آنکه میزنند سفیرم ز بام هر

همدم زمین عشق می گشته در ^{باق}

دنبال کاروان محبت دویدم

کز دست رفت لذت ^{نظم} در خواب

اکنده است گوش نصیحت شنیدم

گفتار تلخ از لب شیرین شنیدم

بر تر بنا شد از لب بابت پریدم

از دست دوست ز هر طبر روز ^{چشم}

کمپار دیگر ارزو از خوان افسر است

همدم نوال لغمت الوان چشیدم

کار مرغان سحر افغان شکست ^{کنا}

غنچه در این بوستان امروز ^{کیر} لکیر است

<p>من نه تنها در خم زلفش بدم افنا و دم همچو صنعا ن دل بست شوق در شمع از غم لیلی و شان سیر کشیده چون مجنون من ز شرم دوستی تو از سخن تشنه شد هر که بینی دوست دارد و خواطر دارد دوستان کو پند تدبیر دل شو پند گر جدا از استانت مانده ام معذور</p>	<p>یک جهان افنا و درخش برنجیر است ای مسلمانان دیگر من بعد تکفیر است در بیان سر نهادن کارنجیر است هر کجا بنیم سر زلف تو در زیر است جز دل خونین که بی ریت بخان سیر است کار دل بدم خراب دست تدبیر است هر کجا باشم دعای دولت میر است</p>
--	--

فخر عالم سید و صدر جهان سالار جنگ
آنکه اندر سلک مداحان او میر است

<p>ساقی ز طاق نه می و دوشینه بر زمین بارغمی که چون شتر مست میکشتم</p>	<p>تا ما ننیم توبه ویرینه بر زمین بر پیل اگر نبی به بند سینه بر زمین</p>
--	---

دو روز پیش گل نبود جام می بار مضطرب رهی که در طرب آید ضیافت	بگذار حرمت شب آید نه بر زمین تا بر نهند خرقه پشمینه بر زمین
بر روی خویش فتنه نشد کوئی آن مهرت بجان سرشته چو تری که شیراز	کز کف نه می دهند می آینه بر زمین عشق بجان نهفته چو کعبه بر زمین
بهتر از آن که سنگ زنی بر سینه	
همدم اگر ز دل نهی کینه بر زمین	
شود آشفته تر هر دم دل ن بچشمانت که اندر چشم مشتاق	ز پند وستان و طعن دشمن جهان تنگست همچون چشم سون
تو کوئی چاره عشق احتمالت کمند شوق جانم می کشاند	شکلب عاشقی برق است و خرن کشم چندان که خواهم پایدن
در اول مهر و آخر یو فانی	بود آیین خوبان غالب الظن

بحر زلف و جمال دلفریب

ندیده شام کس در روز روشن

به جوق بلبلان شوریت کوئی
دل هدم گرفته جا به گلشن

بجسم مرده جان بخشد نسیم خاک کی تو
مقامت در دل من و صلت ازین بچشم
همه کس را بدل در عاشقی باشد منتا
بجنونی غرسوائی نهادم دل از آن روز
من اول روز دانستم که چون اینک نه بر
کشیدم من قلم در عاشقی از خجسته

دم عیسی است پنداری شمیم مشکبوی تو
بجانت منزل و من هر طرف در جستجوی تو
نباشد آرزوی در دلم جز آرزوی تو
که دل مجنون صفت بستم زلف مشکبوی تو
بگرداند زهر سر روی عالم را بسوی تو
نسازم که طبع من بسازم من بخوی تو

نیاید در بیان هدم چو شرح عشق
بر اهل نظر سپیده باشد گفتگو

بیتو نسروغ مجلسم غیر شرار آه نه
کر پس عمری آن پسروی من افکنند
پیرم و زار و ناتوان از در خود مران
زان سر زلف عنبرین تیره روز من بهین
روز و شب سیاه ما بنکر داشت آه و

اتهم از افتاده کی هست کمی گاه نه
از بهیجان چشم تر دست ز تن نگاه نه
کز دو جهانم ای جوان غیر درت پناه نه
لیکت بعاشقی چنین روز کمی سیاه نه
خواه باد خواه مادل بسیار و خواه نه

بر رخ نیکوان نکه هدم اگر بود کنه

کار مرید خافقه هیچ بحر گناه نه

گفتم غم دل کشت را گفت پام
پید از رخ منجیکان آیه نور است
بیواسته غماز محوان باد صبا
ما کشته عشقیم و لب عیسی غیا

گفتم لب عیسی ست کف قبا پام
خفاش اگر نوری نه پند بخت
عنبر سز زلف تو فرو شد بخت
شمع و کرانی بزارش شه پام

مارا غم ابروی تبار قبله نمود
 بردار طبیب از سر من و خدا
 سجاده زلف دارم و پیمانم
 کردم

کر قبله کج افتد کنه قبله ناچه
 بید غم عشق تبار ابد و اچه
 رسوای خرابات مغان را

همدم تو کو بسته خدا پای کریم

پابند تو بر پای بستی بخدا چه

آسوده دلم زان بکندی که تو دار
 کرد هست بیدار دلخو چون کرد
 افروخته آتش دلم بکند و لخت
 دوران نخسته مسلم کنی ای عشق
 و انم نرسد دست تعلیم به عنایت
 شیرین بود اندر بر دل جان کرا

کارا دی لهماست بیکدی که تو دار
 با این دل بیدار پسندی که تو دار
 در آتش افکنده سپندی که تو دار
 کر صبر کند دل بکزی که تو دار
 دلخسته و تنگ دست بکندی که تو دار
 اما بشیری قندی که تو دار

ترسم که چو منصور نهی یا بسردار

بهم ز خیالات بلند ی که تو دار

هر سی دل ناری سر سودا
خود مگر جابه عشق شود خضر هم
پیش شمع خستای یا غمت دل
سوز سودای سزای پریشان
باد و می فکرم مشعل بر خشتی
خود بکوزاید اگر باده نوشم
بهم از ملک سلیمان سلامت
این نطاول که تو هست بر غم
راجه و هراج که صاحب نظران

من پیمای خریداربت خود دار
کاذبین نه پدید است نشان ما
نیست پیرانه بشارت خوش بخت
درد ما غم به پرده هر نفسی سودا
بکف آید اگر از آتش غم میانه
فصل کل خاصه دست بت بزم
بر در میکه عشق بچو ما و آن
بر در آصف جم از سمت غوغا
بجز از خاک و شش بلجائی و دار

از خوبی و لطف دلربائی
آئینه ز کف بنه که ترسم
یکروز یکرم آن سر زلف
بابی بهشت میکشاید
یکروز خضاب کن بخونم
که پرده بر افکنی برافشند
با این همه ناز کی اندام
ز غریبت کلامت آسمان
آن نیستی که از تغافل
خورشید ز شرم بر نیاید
جز روی تو شبانه ماند

تقصیش غیر بی وفاست
از خویش چو خلق دلرباست
که بخت بهم کند رسائی
انجا که نقاب برکشائی
اتکاء عذبه منائی
از فارس رسوم پارستانی
سکین دل دهنده خو چراست
سرایت دهان تو خداست
جویم ز کمند تو جداست
یکروز بام اگر بر آید
ابر و بخار آتی از من است

شهیدی بکلام تست هدم
در وصف بی اگر سر

ز دل داری بجز در سم دل زاری
جوانی جان من آئین دل داری
که آئین وفا و شوهر یار سے نماند
مگر ای بخت خواب آلوده سیر

همین تنهانه آئین وفاداری
وفا با اهل دل کن از غلام سر خود
بدین سپاسی لطف صباحت
پس خواب آخر در جهان بیداری

ز خود داری بر آید در جهان کام دل عاشق
فغان از دست تو هدم که خود را

که نیست هیچ بلا چون غای بی پو
که جز فلوس نداند و ای بی پو
من و شکستگی و ای بی پو

کسی مبارد چو من مبتلای بی پو
طییب عشق میجاوست لیک چشود
رقیب و یم زد و ای بی پو

اگر حدیث کنم فرض خواہم کرد

نیاز کردم اگر با ہوا رس برسد

تو دستگیر شوی پیر بنفیر و سن

کجاست اہل دلی میں پیر بخش

بکوی عشق کہ در قدم ہزار

زیر بادیہ دل بد نمیکند ہمار

کہ دل چاہے پیکشد از اجرای بی پو

ز چنک و بادہ نامیم قضای بی پو

فنا دہ ام بچہ تنگنای بی پو

کہ تا بخود نہ ہم از بلا بی پو

دل نہ بیچ ترسد سوای بی پو

نشستہ خار تحمل سیای بی پو

مکر عنایت صدر جہان بجا

و کرنے ما و غم جان کزای بی پو

تمت الكتاب بعون الملك الوهاب غزلی

فہم العارفين و برہان المحققین

جناب تارین العابدین بہا شیراز

مرثیه در ذکر مصیبت سید الشهدا

و هر پرشیون و شین هست مگر عاشورا
 هر کر املیکرم و در لبش و اسفاست
 که ز داغش حکر شیر خدا خون پاشا
 که ز لب تشنه کیش دیده زهرادریا
 ناله وای حسیناست بلند از چپه راست
 این حسین بلکه طرازنده دوش طااست
 که چکد خون دل از مرگمت دیده رواست
 نو بهاران غم و نوبت ماتم آمد

هر طرف منکرم شور قیامت برپاست
 یوسف مصر که کم کشته که یعقوب صفت
 قره العین که گردیده در این ماه شهید
 یارب این کو یکتاز که این صفت
 اخرای قوم چه رود او که در کون مکان
 این حسین است مکررینت دامن تنو
 بهدم از داغ جگر کوشه زهرای تنو
 خون بیار از مرثه ایدل که محرم آمد

بند دوم

همه را کردی بی شایسته باال عبا

ای فلک هر چه بدل داشتی از جو زو

ساختی رزم و شکستی در دندان رسول
 کردی اجماع و زوی در به تکی گاه بول
 بگذار این همه باشاه جگر شسته چشمت
 قامت اکبر اورا نکشیدی در خون
 بکلو گاه علی اصغر زارش از کین
 بر لبانشش که بی زبانه که غمگیر
 خود کن ایضا شد کام پیروز و نیکو

اختی تیغ و زوی ضربت بر شیر خدا
 ساختی کید و پشاند بحسن زهر جفا
 چو ستمها که نکردی بصف کرب و بلا
 شادی قاسم اورا نه نمودی تو غدا
 نکشادی ز کین گاه اجل تیر قضا
 ز زوی چو نکردی ز بیمیر پرا
 پسر فاطمه را تشنه توان کرد شهید

هفتم

زین عزا فاطمه خواند زمرگان بار
 تا بدان قیامت بجز کوشه خویش
 بر غریبی اسیری یتیمان حسین

نوحه نوح کند بر دم و طوفان با
 پارهای جگر از دیده بدانان بار
 همه شب خون دل از دیده گریان بار

عجیبی نیست که بر حالت ناز زینب در غم یوسف کم گشته ز برای تپیدن ای خوش حالت آندید که بر سر بطریق قطره خون نبودیش دل و در این غم نه همین فاطمه از فرغ حسین با خون	سخت خون بر صفت ابر بهاران بار اشک یعقوب بر صفت حرکت بیابان کوهر اشک مانند دباران بار و سر کند گریه چنان لجبۀ عثمان بار تا بد اشک شفق کو نه بیار و کرو
---	---

بند چهارم

چونکه از صرصر بیدار سپاه عدوان سروای چمن دین همه چون لاله شدند گفت اکبر به پدر کای شرف آل خلیل همچو قاسم نهاسرخ رخ جان بدید کرد بد رود در و آتش بسوی قرآن	نوبهار علی آباد حسین گشت خزان اندران وشت بخت ناب شهادت غلطان وقت آمد که نائی چو دیم قبرستان پیش زهر امنما منفعلم یا با جان شاه لب تشنه بحسرت بقضایش نگران
---	---

بانگ برداشت بغیر ذی ال سفیان
که نیست در برکت اجل یوسف جان
بگذرید فراتش دل مادر پیر

عمر سعد چون داشت حید را وید
بر حسین این علی کارند استی
تیر باران بنامید و انهر سب تمشیر

بمدیچم

ببان شیرین نبودند قبر بان حسین
نه یکی ماند در اتران و از علوان حسین
رحم بر سوز دل دیده گریان حسین
ز آتش فرقت یاران دل سوزان حسین
شد دل فاطمه مجروح ز افغان حسین
پاره جان و عزیز دل جانان حسین
ماند در چاه فنا یوسف کنعان حسین

در صف کرب و بلا چون میباران حسین
نه تنی زنده ز انصار ز اصحاب حسین
نه معینی که در آن دشت بلا خیزد حسین
گشت بی تاب چو در آتش تابان حسین
نال سر کرد بنوعی که بغرور حسین
گفت کواکبر و کوا قاسم و کو عباسم حسین
اخر از چاه بر آمد مه مصر یعقوب حسین

خوشی از محنت مستحقی یاران حکرم

بار بستند فرقیان و من اندر اثرم

بند هشتم

کرد روی بسر سینه شاهنشده دین
شد حجب خنجر و آرم نکر و آن بیدین
زیر شمشیر و نگار بش مری علفان غمین
گوئی آن آنچه نمودند بآل یاسین
بر سر سجد بدرگاه چو بنهاد حسین
نور و چون قائم حرش امامت زمین
ذو الجناح آید از خون سروش ننگین
چشم احباب تو نمناک دین استین

اه از آن لحظه که با خنجر کین شمع لعین
شرم کرد از کلویش تیغ و کرد آن کافر
بر سرش قاتل و چشمش بر زبان سبکس
که مسلمان نکند صدکیت آن با کافر
عاقبت کرد جدا را سر شهر نفس قفا
می ندانم ز چه افلاک نیفا و نجاک
چشم منیب بره وصل برادر که زره
جسم صد چاک تو در خاک دین استین

بند نهم

خورد آب از دم خنجر چو شسته شسته بگر
دیده خونبار پرشوده عیان حسین
یکت رسیدی و نهادی میمی بگر
آن یکی گفت که ای عمر زدم این سید
هر طرف پرده کیان رو بفرار آورده
داشتند آنچه بدل کین و نفاق لعل شفا
سوختند آتش اندر حرم شیر خدا
پس زدند آتش در خیمه که اهل حرم

رو نهادند تاراج حرمش شکر
دست بردامن زین زده زان بضر
یکت دویدی و کشیدی با همی
وان یکی گفت ربود از سر من آن
بجز از خنجر و شمشیر ندیدند مهر
نمودند دریغ از حرم پیغمبر
که زد و دشت فلک چشم لایک شد
بر بستند خلیل سادش غم

بند هفتم

جانب کوفه چو بستند اسیران محمل
پای سجاد بر پیشتر اندر زنجیر

ناقد در ناحیه از گریه سر و اند کل
دست کلشوم به بندستم اند محمل

خوشی از محنت شتای یاران حکرم

بار بستند فریاد و من اندر اثرم

بند ششم

کرد روی بسیر سینه شاهنشده دین
شد بجای خنجر و کرم نگر از آن بیدین
زیر شمشیر و فلک و شمشیر می طغیان
که ایان آنچه شود ندانم با سیرین
بر سر جد، بدرگاه چه نهادیم
خورد چون فانی عرش نامت بین
ذوالجناح آمد از خون سرو بالین
چشم احباب تو نمناک و یغ استین

اه از آن لحظه که با خنجر کشیدیم
شرم کرد از کلویش تیغ و کرد آن کافر
بر سرش قاتل و چشمش بر زبان سگس
که مسلمان نکند صدیکت آن مایه
عاقبت کرد جدا را سحر نفیس
می ندانم ز چه افلاک نیفا و نجاک
چشم نینب بره وصل برادر که زره
جسم صد چاکت تو در خاک و یغ استین

بند هفتم

خور د آب از دم خنجر و شسته شسته جگر
 دیده خونبار پر تولیده میان حسین
 یکت رسیدی و نهادی یمنی یمنی
 آن یکی گفت که ای عمه زدم این سید
 هر طرف پرده کیان رو بفرار آورده
 داشتند آنچه بدل کین و تفاق لعل شفا
 سوختند آتش اندر حرم شیر خدا
 پس زدند آتش در خیمه که اهل حرم

و نهادند تاراج حرمش شکر
 دست برد امن زین زده زار و مضطرب
 یکت دویدی و کشیدی با همی
 و آن یکی گفت ر بود از سر من آن
 بجواز خنجر و شمشیر ندیدند مهر
 نمودند دروغ از حرم پیغمبر
 که زد و دوش فلک چشم لایک شد
 بر بستند خلیل سادش غم

بند هفتم

جانب کوفه چو بستند اسیران محمل
 پای سجاد بر نیزه شد اندر زنجیر

ناله در ناحیه از گریه سر و اند کل
 دست کلثوم به بندستم اند محمل

پارهای دل بایمین چو سحر کو کباب
جانب ناله عیان عروش نگران
ساکنان حرم و پرده کیان عفت
دختران سپهر ساقی کوثر عطش
با سر باب بگام دل حرمان دید
کز بهتیمت کنی یاد حیران پدر

کوهران صدف دین چو شفق خونین
راس قاسم همه ره از سر مرغ قتل
در بر خلق ز پی پرده کی نوش خبل
بر سر خاک طپیدند چو مرغ بسمل
کله میگرد و سکنه همه ره تا نمرل
یا و یاد آنکه کشیدیم چو جان اندر

مبد و هم

اوه از اندم که نگاه غضب این زیاد
گفت التمه و لئه که بدین رسوائ
گشت از گشتن او فاعنه دین محکم
پانخش را چنین دختر زهرای تبول

در اسیران بسوی رنوب غمخیز
ورق باطل دعوی حسین رفت یار
شد زویرانی او گلشن ایمان آباد
کای زبیداد تو آئین محمد بر باد

کردی از قتل حسین چاک دل پیغمبر
پی کنی ناته و یاری طلبی اوصالح
سزانش کردی از فیض شهادت حسین
در غضب رفت و بر اشفیت از کشتن

با چنین کفر گنی دعوی دین شریک
سوختی مصحف و جوی ز محمد اهد
در ازل ترعه این کار نباشد افت
امر بر کشتن نو باوه و سر افروخت

بند یازدهم

اخت جلاد و بر کشتن زینب شمشیر
لا به کردند یتیمان حسین کاظم
با سیران و غریبان همه حس هم کنند
رحم کن رحم که ما راست مادر پدر
نال کردند که در سنگت اثر کرد و
عاقبت گفت بدوزخ من عمر بن عباس

از دل فاطمه برخاست نفوس
دل سگت نشد از کشتن منظران
مادر این شهر گرفتار و غریبیم و
عفو کن عفو که ما راست مادر پدر
در دل کافر پر رحم و مروت نایب
که گفتا ز کبر سوختگان خود مکر

مرزمانی که بدل داغ غریزان دارند
این شفاعت بر آن شکل افتاد

نتوان کرد شمشیر خفاشان بخدیر
بر که نشت از سر خون ریختن نبت تیر

سند دوازدهم

کشت چون نریشان کوشه ویران
کرد بار غم دل بای صبوریشان
سر نمودند فغان همچو در آتش سبند
ناکسان بر آن خون عرقه سلطان
گفت بازینب غم دیده که جان خوا
ده بقصی و ناسا کتش از کر که او
چاره کن که دما دم نرندش سلی
این سخن گفت و روان شد بسرو

روز شد در نظر اهل حرم تیره چو
بکف تیر تک ناله سپردند زمام
ساکنان حرم از سوز و کداز امان
به لوه کر شد چو مه چارده از کوشه بام
بر دافغان سکینه زد روغم آرام
خورد سالست دیمیم هست و سیر و
شمری باک و سنان از خون آشام
اشک از دیده چکان بر آن شیشه بام

در کاستان عمر کلی تازه کی شکست
 یوسف و شعی شکست عیان کن بخش
 در جلوه سر و لاله همی آرد و برد
 آن بادل شکسته آزاده کان کند
 بان دل مدد بعثتوه این زال سفید

کز نیش مرگ بر جگرش ناخلید خا
 یعقوب ار دیده پاکی ستاره بار
 آسیب مهر کافی و آشوب نوبها
 کالتش نمیکند نجس و باد باغبان
 کان دل سیه بسی چو تو پرورد و شکرید

بند دوم

نیشی بدل رسیده کارم بجان رسیده
 این جام جان کز اسی چه بد کز چشیده
 یکبار هتاب جلوه برق و سحاب غم
 بر ماهم آنجفا و بمن آن غمان که رفت
 ترسم ز نامه از قلمم بر کشد شرار

آه این چو نیش بود که بر استخوان رسیده
 جام بطاقت آمد و طاق بجان رسیده
 بر خرمن توان دل ناتوان رسیده
 فی بر کس این جفا نه بکس آنمان رسیده
 کز شرح سوز جان سخنی بر زبان رسیده

زیند ستاره اشک شفق کون چکد چشم	در این ستم که بر مہم از آسمان رسید
وارند اشک پیرو جوان در نظر مگر	دو دلم بدیدہ پیرو جوان رسید
زین غم کہ شد نصیب دل پر حیرتم	باشد کہ بر مد کل حسرت ز ترتم

بند سوم

ای خاک تیرہ چشم تہان چند بشکرے	خون دل شکستہ دلان تا کی خورے
قصاب کونہ چند غولان ست را	ز این دست پرورانی وزان بشکری
ای کردش زمانہ ندانم چو خواستی	از آن ستارہ فلک نیک اخترے
پاکیزہ و امنارچہ و امان کشان بنا	ور جلوہ گاہ پردہ کیان باز نکندے
فی بردہ ہی اجازہ لعل ترانہ سنج	فی رشکی کلالہ سیرت کل صرے
ای انجن فروز دل تابناک من	تنہا بہ تنگ نامی لحد چون لہر برے
کریم چو ابر تیرہ بجاکت بہای ہا	باشد چو کل بجنده سراز کل برآورے

<p> کاشکی رابط کاف کسسته از نون کاش اندم که حسین کشت نکون ز نون کاش آن لحظه که شد قاسم داماد شهید خورد آن لحظه که از شمر سکینه سیلی طشت زدند چو مکان سر آتشا چرا یال کلکون چو شد از خون علی اکبر لعل بر حسین کریم کن امروز که هر قطر شو خون ببار از مرکان بهدم و بر کو خا </p>	<p> مرد آن لحظه که این بازی بجا کرد و کشت نه طارعم افلاک یکبار نکون کشت رخسار عروس فلک آغوشه رنک خورشید نکرد دید چراغ انلی کون طشت خورشید نیفتاد ز بام کرد و چشم دهر از چه بنابرید سر شک کلکون از پی شستن عصیان تو فردا حیون لعنت الله برید و و علی آل برید </p>
---	---

نوحه

<p> شد تشنه حسین کشته در نوحه شبان زین سان که غم غم گرفته فرو عالم </p>	<p> چشمان عزاداران پیوسته بر آب در لجه چشمیم افلاک حباب آب </p>
--	--

از خون دل قاسم در جمله دامادی	خسار عروس مهر جاوید خضاب او
با چشم تر و شیون بر قاسم مردود	زین تخریه یاد امن بی پاره شایک
هان ایدل خونین مان از جو بنی سفیان	باری اگر از شرکان باران سیاح
ز دآب دم خنجر چون بر عطش اکبر	هم سینه پیشش هم دیده پر آب
سر را دوکت و ماورخواست بختنه	دل آتش این سوز در سینه کیاب
آن گریه که صدوفان هر قطره اشک	در ماتم این مظلوم بیرون حساب
زین سان که زند ماتم مفضل تبار غم	کز زهره بر دهنم امیسوی باب

در فوت مادر فرزندان لوی

ایدل در این سراچه پرفته زینها	راحت مکن امید و مراغت طمع
ناف غزال یافه مجو زر کس نام شیر	آب حیات خیره فحواه اردوان مار
سنگ ستیزه فلک آبکینه رنگ	بر ساحتی ولی شکند آبکینه وار

آتشخت دست مرک دریا پیر خاک

آن موی عنبرینه آن روی تابناک

بند چهارم

دیدم فلک چو با منزل درو گشت کرد
چشم ستاره و غم آن باه خانگی
خالی که بود مرد و گشت دیده بتان
آخر کل و کلاه به پاره مرا
ناهیستری صفتم را قان تیر
زین پس صبوری از من مجنون طمعدا
در داجر تا و دریا که روزگار
بر باد رفت انخل نازک بدن مرغ

شمع دلم بیاد حوادث هلاک کرد
چشم ستاره بدر صبح پاکت کرد
در زیر خاک دانه موران خاک کرد
اینر خاک کور و غبار مغاک کرد
باوی حسیض خاک را و ج کت کرد
کا شوب غم قبا ی صبوری چاک کرد
در ظلمت محاق مه تابناک کرد
خواموش شد ز زمره مرغ چین مرغ

بند پنجم

یا دازدمی که روی تو بشمع محظلم	پروا خست ماه یکلفت کلفت دلم
خرم دلی که دیده بهر سو کشاد	آینه جمال تو بودی مقابلم
ای رفته در مقابل چشم کلن با	چشم نسبت تا که بروید کل انگلم
تو خورده ارنگان اجل تیر کین با	در خون دل طپیده ترا خسید سلیم
زان سان که خامه شور دلم شسکند	نبود عجب که شعله فتد و اما لیم
وانم چراصل نکند میو قصد جان	داند پی لقای تو بر مرک ما یلم
دل زیر بار حسرت و دهر زیر خا	وا حسرتا بد لب روانی و امی برلم
ای هم نشین و هم سفر و هم زبان من	رفتی و رفتی طاقت و صبر توان من

بند ششم

دریم جهان کزائی این جان جالبو	در بر دلی شکسته تر از زلف نوع و س
هر دم پراکند مکنی بر جبر احتم	بر سوکت سرو علاج بری چرخ آبو

ای چرخ این منم که بشویم ز آب چشم
بی آن در یکانه لصد مویه روز و شب
مانند شمع بزم مصیبت بکاش
ای کل بر آتش ز کربان خاک بین
دست کل حدیقه خود شققا نگیر
ریحانه بهار ریاض دل غمین

کردم زار نخل امیدم بصدایوس
بارم بزخج شاخه مرجان بسندرس
در آتش تاسفم و شعله فوس
بر دوش نور دیده خود شکلیوس
چشم در یتیم مرا مادرانه بوس
از باد محسوسان الم پرشیده بین

بند هفتم

دایم زواعت ایکل خندان باغ جا
آغوش خاک در خور آتش نیست
کشم کلی بصورت و فاضل از آن که
خون بر تو ای ستاره عنایت

باب دیده لاله بکارم بضیمیران
باز که هست حاجی تو خالی مبد جان
بر کوتهی عمر تو آییم کل نشان
میداشتی نظاره اگر ماه آسمان

جزو مصیبت تو سرشت و آن من
شب تا صبح گریه بی اختیار من
داغست برای سوز درون مردم
بر بخت خویش گریه کنم یا بحال تو

ای شبنمه که زنده شعله بر روان
کاهد چو اشک شمع جو دم در این جهان
از اشک نامت بغیرستد بار مغنا
بر در و خود در لیج خورم باز و آن تو

بند هشتم

ایا چه روی داده که آنسرورستین
دوشیزه کان من هم چون مادر سخا
از ناله های پرده کیان پر چرا شد
سرخن خروش کنیزان نوخیز کرد
در دایره کوته خوابان خوش خصال
کو آن بهار جان پر تولید فکار

ناید بجلوه کاه پری پیکران چین
وارند اشک قطره زن و آه نشین
در پرده سماع سپهر برین طنین
خواتون حرم راز چه بخراشدن چین
آوخ زمرکت ناکه یاران بهم نشین
کو آن تسرار خاطر آشفته غمین

دوست بردهن نه بر دیده آه
اشک شب و دعای سحر میکند سحر

همدم چه پنج می نتوان کرد با قضا
جان زی اجل بماتم ان بضعه بتو

بند نهم

گرز سوک دوست بگذرد از چرخ شوم
مالان و شکبار تراز ابر سببم
در نوح هم ترانه مرغان گلشنم
سوزم چه شمع و اشک نگارین برانم
خواهم که دیده باز بچکال برکنم
در خون و خاک خفتن چشمان شوم
با بانوی بهشت ز من شکوه است

با آب چشم و اشک دل یارب اینم
بر یادان شکوفه نوروزی بهشت
بی آن بهر ماند ز گلزار جان جدا
بی اختیار بر سر تابوت آن گدا
بینم چو کنده چنگل باز نگاه او
دوزم دو دیده تا که بینم غریب
ای هم مفرزول بخدت خجسته باد

مقطعات

جزو مصیبت تو سرشت و ان من
شب تا صبح کریم بی اختیار من
داغست برای سوز درون مردم
بر بخت خویش کریم کنم یا بحال تو

ای شینده که زنده شعله بر روان
کا بد چو اشک شمع جو دم در این جهان
از اشک نامت بفرستد بار مغنا
برد و خود در لیغ خورم باز و آل تو

بند هشتم

ایا چه روی داده که آنسرورستین
دوشیزه کان من بهم چون مادر سخا
از ناله های پرده کیان پر چرا شده
سرخن خروش کنیزان نوخیز
در دامن کوهت خواب خوش خصال
کو آن بهار جان پر تولیده نگار

ناید بجلوه گاه پری پیکران چین
دارند اشک قطره زن و آه آتشین
در پرده سماع سپهر برین طنین
خواتون حریخ راز چه بخراشد جبین
آوخ زمرکت ناکه یاران بهم نشین
کو آن تسرار خاطر آشفته غمین

دوست بدو من نه بر دیده است
اشک شب و دعای سحر میکند سحر

همدم چه پنج می نتوان کرد با قضا
جان زنی اجل بمانم ان بضعه بخور

بند نهم

کز سوک دوست مگذرد از چرخ شوم
مالان و اشکبار تر از ابرو بستم
در نوحه هم ترانه مرغان گلشنم
سوزم چه شمع و اشک نگارین برانگشتم
خواهم که دیده باز بچسبال برکنم
در خون و خاک خفتن چشمان شوم
با بانوی بهشت ز من شکوه است

با آب چشم و اشک دل یارب اینم
بر یادان شکوفه نوروزی بهشت
بی آن همنار مانده ز گلزار جان جدا
بی اختیار بر سر تابوت آن نگاشتم
مینم چو کنده چنگل باز نگاه او
دوزم دو دیده که نینم غریب دارم
ای هم سفر ترول بخلدت خجسته بارم

مقطعات

بان ای بریده از من بیدل بر بپام
 کوی سرشته با کلم آب محبت
 که بذله کنی که خلانی کند فلان
 که کو نیم بطیب که روزی دهم فلان
 بد نام عالمیم و جهان را زناست
 و همی کنی و همی کنی بر نهی چرا
 چون دال قد چون الغم گشته زیر غم
 بر خلق آیه کرسته و قهر من
 من منفعل ز رای کج عهد هست تو
 ما با تو این چنین تو با ما کنی چنان
 من خوانست از سطوی دانی عصر ^{یش}

بر ماه آسمان کرامت کریم ما
 کو کای نوشته سکه مهرت نسیم ما
 که تهستی نهی بصفت کریم ما
 که کو نیم بعشوه شبی شونیم ما
 پنداری از ز نام و نیکوست بیم ما
 سوزی بطن کیک خیالی کلم ما
 دیگر منه تو دست دل همچو میم ما
 کشته بهشت خلق و عذاب الیم ما
 تو و اله سلیقه اک مستقیم ما
 حلمی دهد خدای بطبع سلیم ما
 با آنکه هست فاقیه مهرت نسیم ما

کاری مکن تبارزه که گویم همی فلان

شناخت حق صحبت و عهد قیدها

قطعه

رقم کنم چه ز اسبب جانگزی ویا
و وقوع واقعه یوم یفتح فی الصو
غریو طنطنه کوس ار جیل اجل
چو عقد پروین مهر جا که یافت نخبه
زبانک مویه زالان داغ دل دله
پی اعانت مرک فجا هر اکنی
فلکند بر سر هم مردوزن کرو کرد
دخان سوختن هندون و شش تن
جهان بر عرشه برآمد چنان که بهیبت

که داده خرمن جانها چنان بیاد فنا
میان خلق پدیدار کرد شور ویا
چو شتر ساخت زهر سو قیامت پی
جدا نمود بهمشان بنات بغش آسا
طرب نمود و فرموش ز سهره مهر
هر ار حادثه زائید چرخ حادثه ز
زبت پرست و مسلمان هند و ترسا
بقیرون فلکی ساخت قیرون بر پا
فلکند زلزله در محن کسب خطرا

شست هندوی کردون بر شش سوز	شتر حادثه بسر فلک زبانه کشید
برید رابطۀ اقصیات از آبا	چنان زمانه بهم شد که دهم کردگان
بر دآب رخ رستخیز کرب بلا	قیامت عجلش بحساب بیماران
مقابل تو سموم اجل فلک دریا	بهر طرف که تو دیدی هزار سوز و
که باز گشت بود جمله را بسوی خدا	علی الصباح سفیر اجل صلا در

قطعه

گر نبود جمله بود اکثر آب	باده بختا می پرندوشین
داشته بحساب و بیمار آب	راست خواهی چو شیر بدخواست
چشمه کوثر است فی هر آب	غم زدا کر شنیده آبست
کس فرستد بر سخنور آب	خود بسنج این سخن بجای شراب
کیر من خفت زان دو ساغر آب	عکس من ماکل شیشی جی

پیش آناه روی مشکین جوی
کوهر سران وجود بد خواست

ششم از شرم پای تاسر آب
شاک بر باد و آتش ب

قطعه

بوالحسن ایکه رسته قلمت
جلوه رای عالم آرایت
در سواد خط بهان حکمت
نیست عقل نخت را تقصیل
ای بغیرت چو کعبه والا قدر
زاده طبعم غزاله که ور
نشیدی که ساده او لیت
نه چو ماهش نقطه است کلف

خستگان چنانند آب حیات
نوع دس سپهر اموات
راست چون آب خضر و ظلمات
پیچ بر تو بجز نقتدم ذات
وای بگوهر چو سپر خدایات
بی خط و غالیست لازم ذات
شاید و لغزین خوش حرکات
نه چو چرخش ز خستگان آیات

اسمانی است خالی از کوب
 صاف و ساده مثال آب و آه
 کرده پید اسکندر تسلیم
 گاه ناسفته کس چنان کوهر
 نامزد کردش بصدر جهان
 رام بخش آنکه جوید اوج سپهر
 آنکه در شرع اهل دل شده فرض
 لیک درج نکات شیرینش
 غم دل مد سواد کیس ویش
 دهم منع میکند که کسم
 چشم دارم لب شفاعت تو

افتاب نیست فارغ از ذرات
 نقره شیرین لبان نبات
 آب خضر از دل سیاه دولتم
 گاه ناکفته کس چنین ابیات
 سر احرار و قبله حاجات
 از خفیف جلال او در جات
 پنج نوبت دعاش بهیچ صلا
 کرده ام شرح تلخی اوقات
 تعبیه چون فروع در شکات
 حال خود از زبان خود کلمات
 بدو حرفم دهد ز غصه نجات

شاید از غایت غایت تو	ای ملک خصلت زشته صفا
رحم ارد و نیز شیشه زان میش	که ز نرسین فکر کردم نات

مراسله

کرد کار عالم و داد در مهر و ماه اساس سداد و طارم داد و عماد عدل
 صدر عطار و کلک ملک علو مهر عطا والا کو هر سر اهل محامد و کرم
 و سالار آل آدم را مهند محکم مع آل و اولاد و طول عمر و طالع
 مساعد دار ابد الحمد که مالک الملک درگاه ساس اساس را مورد آل
 علم و کمال کرده و دل اکابر کمال عدل و داد داده

سزا جزا و سدر عالم	مکرم با سواد اصل کرم
دل او کار عدل استعد	و او درو عام را مرهم

و مراد دل که و مراد ار کلک عطار و کار و اگر بدها و اگر دردها

کرد در دل محسوسم هر دو سال سر آمد احکام عموم مردم انعم
 سوار در ساله دار و عمال عساکر را اهل کار حواله الکاه مملکت محروسه
 کرده مکرر بکمال را و مکرر سرکار را اطلاع دادم الحال مراد دارم که
 حکم محکم صادر کرد که احکام سال سر آمده و سال حال را محصل سرکار وصول
 کرده آورده دعا گو را بدید که سر مرا الا درگاه سماکت ماس حواله گاه عالم
 معدوم و هر گاه محرم حرم سماسته مضمم سلام کردم درگاه دار سدر راه
 کرد حکم صدر صادر کرد در هر حال راه دید که سرور لا محصور
 رد در روانه دعا گو همواره سرور آمده و محروم و اگر در در صله یاج
 ولد دعا گو را حکم ما جو ار کرد که ما دام عمر منعه ارام دل سر کرم شرح
 و دعا کردم همواره داور و ادا سرکار را در حصول ملک و وصول
 کمال منعه صعود طالع ما عدم مال و اولاد کام رو چسوده و عدو مال دار جزه

قطعه

چون نافه تبار دماغم معطر است	عمر است سرو که بیوی عطای تو
کیتی چو روی ساقی مستان منور است	با اینکه زاقاب منیر نحای تو
چون کوشش روزه دار برالدله ابر است	ز افار روزه تابکون ندیده امید
چشم امید وار چو سمار بر در است	تا کی رسد عطیه شب روز دخت
چون زلف در روی تو شب روزم است	ز امید و بیم نه که زرد قبول تو
بادوستی که مدح تو اش نریب دفتر است	ماضی مشو بر اینکه بگویند دشمنان
هیسات از این خیال مهال که بر سر است	ز نهار از این امید درازت که بر سر است

قطعه

بی شایبه حرف کرامی که رسد	انگو بوا و نه امروز تمام است
آب خورش تقبیه اندر بکلام است	آن پیر جوان بخت که هنگام تکلم

سر مردمک دیده عویش غلامت
در بست بروی من کاین با صیاست
یا دیدن احباب در این ماه حرام است
یا پیر کو عست و قعود است و قیاست
یا روزه او بستن در بر رخ عاست
زان جمله یکی هست ندانم که کدام است

هر نقطه مشکین که گذاردت سلم تو
ناگشته دلم مایل طوف حرم او
یا شرط صیامت در این شهر تحریر
یا بستن در هست پی خوردن روزه
یا غیر جناب او کس نیست بر روزه
حاشا که بندم کمبسی هست که من

بجاء

افسری لعل بگردا خروشش سهر است
با که هر مرغی زینایش از بال و پر است
طرفه اینست که پیکان هوس را سهر است
هر دو هفته رخس آغشته بخون جگر است

چست انزع که مستغنی از بال و پر است
بال و پرش کبکی میشود او زیبا تر است
چون زنی تیر بر او سهل شنید تا
بس که بر روزه خود خون جگر لعل صفت است

یا در امیت که گردیده زبانش افکند
 هست او را چو دل کندم چاکلی در
 از در او بود دست عصای هوا
 و بر به بغداد بود شطی گویند روان
 یا که غار میست که همچنان غار احد است
 هست بر شکل شریک لبان دریا
 تا سنانهای هوس را به نشانداریا
 در شب بحر بود خشک لب و خند اخلا
 عنچه سان کا بهی پنداری شکافته است
 کور مردار خور افتاده و این طرفه که
 از مظلوم بزند دم همه چون ملان

یا سیاه است که از لعل زبانش بدست
 لیک دهقان انزل کشته جوش بر زبانت
 فی شکر خوار بود علوی شکر شکر است
 نیست بغداد و در دشتی اندر کند
 یا که تنگیت که همسایه تنگ شکر است
 صد فی کو هر زار در بدل آن شمر است
 صورت و سانش بر صورت نشاند
 در که وصل روان شکش از خیم ترا
 چون مکرر می بکی گاه و بان سر است
 صورتش صورت کورست ولی زنده است
 با که صوفی صفقتش با جی و صوفش بر است

نرشن هست پشیمانی بر سر چیند
 با که نزد همه کس سفک و مایت حرام
 میگردشیز انکشت شکم چون طفلان
 کمری نازک و زان کوهی گردیده
 در شانی بر این خواهی تا باز دهم
 منزل از میفکنی خان مسافر باشد
 فاش گویم تو همدم که نه اهل نظر
 گفت بهلول که این راه خطرناک بود

با که بارش بندامت بر سرش ستر
 خوش بر قوی دانا بهر کس بدست
 خوشش شیر و کرناش خواهی شکر است
 وان یکی چشمه در آن کوه کونان
 تنگ سمیت که اندر طرف کان زرد است
 و رازان میگذری کهنه رباطی دود است
 کس آن شخصه معهود که اندر نظر است
 من از آن راه روم با که رهبری خطر است

قطعه

حضور راجه کن لعل کان بخت
 بسن بکشم و خرفه بخت نصیب

که اوش سپید بود اخرش پیدا
 کناه کان چو بود بهرم طالع ابد است

قطعه

دوش دیدم که در پھر کمال	گو کب در نی درخشا نیست
گفتم آن چیت آسمان کفتا	اخر نجت زای رایا نیست
آن عطار دلی که خاتم او	چون عطار د ویر دیو نیست
در سواد سیاه قلمش	تعمیه جوی آب حیوانست
رای و ریش در آسمان جلالت	مهر خشان و ماه تابانست
قلمش در هلاکت جان عدو	نایب چوب پور عمرانست
در بر بذل ابر حسانش	نخل از بذل خویش بارانست
در جهان بایرت جهان باینا	تا جهان باشد و جهان نباشت

قطعه

گفتم بخرد که چیت اندر یار	کامد بر و سعتش فلک چون فلک است
---------------------------	--------------------------------

لغتاً تو د پای ناستاسی هیات | سجد دل مخدوم تو فرملست

قطعه

گفته بودم که بچو کس نکتم گرفتوای سمّت و اجماع صن بالهن و الجروح قصاص نشندی که ز آسمان رسخن شاهد قول من در این معنی	کر خلا فی بشد نه بی سبب است نیکوئی در زمانه مستحب است بدیادش بد نقد و حب است بهو نازل بشان بی ادب است نصرتت ید الی الیه است
--	---

قطعه

خدا یگانا ای آنکه ز آل اندیشه دوماه و اند بود سرور که بشیر و دل چو پیلوی سهراب چاک و ابل نیافته چو تو روشن روان کی فرزند فرسیاب فلک کرده ایدرم دزد ز خون دبدبه بود چو دامن الوند

تو را خبر نه چو دستان زمین که چون در کوه
چو کیوبست کمر عزمت از چو خنجر
اگر نه رستم عزمت رسد بفرایم
مرا که دختر طبعیت تا جو جو همای
همیشه شاد بزی تا که قبله جمشید

در این دیار چو ما واران در مکن
رسم بتاج غنا شادمان و خندان
هماره مانم برین صفت اسیر نه بند
منیره سانش بدر و یوزه در بند
چو شمه باشد آیین این رواق بلند

قطعه

افضل الدین بخیاں اندیک است
خوردن مہیہ شود در ضرورت چو حلال
چو قیاسی نبود مسئلہ موضوعیت
صورت مسئلہ نیست کہ معروض شود
کا مذہب ماہ بجز روزہ مراد حج

ناخن منکر تو این عقدہ مکر کیست
کر حرامی بخوردن ضرورت شایع
وین قیاسیست انان تو بھی میباید
تارہ شرع بہار ای شما بنماید
خوردنی نیست کہ یکدم دل جان

بروم یا بخورم روزه چومی نرمان

هر که ز اساک بپزد برود در دوزخ

قطعه

بست سعادت ده کو اکب سعود
زاده طبعست همه لالی منضود
پایه جاده تورا سپهر حسین سود
مام سعادت زاده شش تو مولود
کرد وادعهم کو کرد می بتو بدرد
در و بدر دم نهاد غم بغم فرود
تا چو سیاهش شدم درش معبود
کوشت سائب هو جهنم سو عود
مضمندر صباش ساعت عود

فخر زمان احمد ای که رای منیرت
فکرت بکرت همه عوس معانی
اوج فلک را حماس فروه قدرت
باب شرافت نیافته چو تو فرزند
صبر و ترار و سکون و راحت
در شدم تا زدی که تو حوادث
چرخ چو سودابه اوقاد تقایم
دور ز تو اوقاده ام بر مینی
مدغم اندر هواش حادثه عا

مضمهر قهر خدای کشته محبسم
 من نه خلیلم ولی سبب خوش من
 باد بجاکش حماس تا شده کوه
 هست کمانم در این دیار زمانه
 از ازل آن بایاز مهر نه بسته
 مان نکنی ظن در این بلیه زمانه
 آنکه غمش دیده ام نموده نگارین
 سرو مجالش شکسته رونق طلوع
 آنکه سر آید پیش این غزل من

مطلع دیباچه بنم موعود
 چرخ بر افروخته است آتش مزمود
 کر شده در تاب آتشش شده مفعود
 مخزن یعقوب کشت با من محمود
 تا ابدان بادی نیایدش از نو
 دست رسانیده ام زو امن مقصود
 و آنکه غمش کوزه ام نموده نراند
 ماه مجالش فروده قدرت معبود
 در و درون مراست چاره بود

غزل

از تو چه ناکم که خطا بخت من این بود

من ز تو مهجور مدعی تو خوشنود

<p>برنگهی کوبن ز نار نفسرود مایه زکف داده را بود چو غم سود سرو ندیدم که بار آورد امرود منصب را بنیش چو بودیم اربود</p>	<p>ساده کیم بین که محو شده دل من دل شده عشق را بود چو غم دین جز قد و پستان آن بهار نکوئی قصمت اغیار شد چو وصل همدم</p>
<p>قطعه</p>	
<p>خسته جان باز حیات تازه بخند از سر تاقیامت نافه بار و بر زمین ابر طم تقویت بر حصین قاضی دشت تیر و پر بدر اگر گشتی ز خورشید ضمیر مست در بدایح حکمت هم در با با هم جان داده در آب خجالت غوطه بردیون</p>	<p>ای خداوندی که نوک ملک معجز ازیم خلقت بخاری کر شود سوی سما طارم ز رفعت زهد و طاق قدیس گشتی از آتیش نقصان چو انصاف در صنایع فکر تهم دگر کشا هم جان شعر شعرا پیات و برج آبی چنبد</p>

کوهرت در دودمان آل شهر شریزه نغمه
از کجی باشتی کریران تیرسان زانو که

آفتاب بجگای وانگهی در برج شیر
در جهان تیکاری سیرت برسان

رفت بر بستند خواب از چشم و راز
چون به نزدیک مهر از دوریت هستم
از اشتیاق موکبت خیر ز دل یزد چشم
بجرت از این دست اگر بامیکد از سرم
می تو من چون مرغ سر بریده شب تابان
تو دمن فارغ چنان که من نگر و هیچ
تا ز پیر است جوان نام و نشان
بر نهال عافیت پیوند شاخ سیرت

تا تو بسی خست بر رهوار و زین باری
طرفه این کردوری خورمه شود بدست
ناله کانون شبیه موج طوفان نظیر
اختیار از دست پاز جای سیر و نگر
ناله پیوند مبهاله کارم بر زیر
از سلامی در کتابت یاسپای باغ
همدمت بخت جوان دهنشنت را می
تا که باشد در زمانه عافیت مستی

در جوار خانه ز راق قتادی شبی
 وه چو شب بگذشته از مه سیزده چار
 وه چو شب آسوده در وی عاشقان
 مه مقنع شاهی دیبای زنگاری
 بادل شاد و روان خورم و طبع جوان
 تا که افتادم بیام خانه ز راق چشم
 ز کسش بر لاله کون عارض همی چشم
 وز در جانب دوی دیدم شکل اسیر
 کردنی خاضع چو غار و صورتی بر چنین چو
 شانه بالا کشیده شانه افکنده زیر

میهمان بودم پس از نوروز هنگام
 وه چو مه در عالم افزوی چو خسان
 وه چو شب پیداز نورش چشم موز مای
 ز اختران بروی هزاران کوهر خشان
 می نمودم هر طرف سیر و تفریح بر کنار
 دیدم اینجا سر و قدی غنچه لب نسرین
 چون سهیل اندر شفق پروین میان
 باله سان پیرامن آنمه بعجز و نکس
 پای چون طاووس و قنار غاب فضل خا
 پهلونی در دیده پهلونی چو قوس دار

دست پا چرخن چو شاکر دجیمگی
 گفت کای در غیرت از قدت تیار
 امشب اندی و صالم خون بن در کرد
 در تقاضای فرودان دیو شکار
 کوفتی بودم ندانستم کی کفتم غلط
 ای دروغا کاش اخرش میشد انکو خط
 کر بریزد یک حلوا میری خود نیم سو
 بابی بر شکوه هفت آناه بر سر خشم
 از سرین چون بوش کرد چون شکر
 روح پاک از خواش عقل منکوب غلط
 خواش کر خرمین سرین چنان نبود

جامه ادا بار در برخواست وصل
 گفت کای در آزار شکست تو کلماتی
 خویش را خواهم فکند از بام مانند من
 ترسب یکفت سر فکند پیش سو
 خویش را در دامت افکندم بدین کار
 لال میشد کسی کا مدرا شد خواستگار
 نیم سوز اندر بجلو اکس بر دشمنی
 آمد و بکشودش آن الذکت دو
 ده چه گویم هدم اینجا بنده را منع
 جان ناب اگر کویش از کس نداشت
 تو بمش کر لو تو تر نیست انسان

دعوی چوب و دست بوسی
 آسمانهای بی ستون و عمر
 در بسط جهان پر آشوب
 در دل خشک سال جود و کرم
 ای فلک فراق آب شکوه
 منکه بر سیرت جوانمردان
 در صف صوفیان روشن دل
 در کلام و کمال و فضل هوس
 چشم دارم که دژه پروریت
 باز بند و شکوه خدمت تو
 تا ز طام و طسراق بندگیت

دست و کلکت تو بر نهاده بطاق
 پیش جابه تو خاضع الاعناق
 حکم تو چون قضا علی الاطلاق
 رشح کلکت جبریده ازراق
 وی ز حل قدر و شتری انطاق
 داوه ام زال و دهر راسه طلاق
 همچو خورشیدم از کواکب طاق
 شهرام همچو مهر در افاق
 بر بند بر سرم کف اشفاق
 بر میانم سپهر دار نطق
 بکدر انم ز چرخ طام و طراق

کوی بی باء فاق صدق و سدا
 مدح تو با الحدود و الاصال
 بکد زو نسد قم از فلک صدر
 یا اجازت دهی که همچون برق
 باد عای تو کرده جان پیمان
 ارمغان از نسواد هند برم
 بنش انم ز گریه شوق
 تافسزاید طرب تر از چنک
 بحدست مطربان چاکست دست

خوامنی بی ریای و یب تقان
 شکر تو با العشی و الا شراق
 کروزیم یاری از اشفاق
 زیر همت هنم بهشت براق
 باشای تو بسته جان میثاق
 شکر شکر تو بشام و عراق
 از دل بی قرار تاب فراق
 تا زواید الم م بر آق
 مونس ساقیان سمن ساق

در مدح نواب اقتدار الملک رشید الدین خان بهادر

در خفاک سال حادثه شد آبیاریک

ای سروری که رتبه ابر غنایت

گرفت میسوی کف اعجاز کثرت
 اندر زمانه عاقبت عام روندار
 در مرکز مکارم و آفاق معدلت
 طوبی و کلکت آب ز کجی مکر خورند
 بنیاد کفر زیر و زبر میکند مکر
 تا بود چشم مادر کسیت تدیده است
 چون ماه نو که در بفرز نیست رای تو
 از تیغ انتقام تور و زنی که خیمه زد
 کردم چو دیده باز بدیدم زمانه را
 پرسیدم از زمانه که داد جهان کج را
 تا خاک بر تبار بود حیرت بی قرار

از نصیبت میکند بد و بیضا با ملک
 سحر است نشدی که صفا ملک
 تیغست سپهر دولت و کلکت با ملک
 کان نو بهار دین شد و این نو بهار ملک
 تیغ دو پیکر تو بود ذوالفقار ملک
 حورشید طلعتی چو توبی کتار ملک
 نو نو همی نساید بر اعتبار ملک
 سوی عدم سپاه فساد و زوایا ملک
 اسوده اند در کف زینهار ملک
 کفار شید دولت و دین اقتدار ملک
 با کلکت بی قرار تو بادا قرار ملک

در روز کار تو تن اقبال ز زیر رخت	تأمی خرامه ابلق لیل و نهار ملک
در مجله وصال تو عیش و وسوسه	در چنگل کار تو زلف کار ملک

قطعه

ای صبا کر سوی جانان مگذری از نا بگو	کای فسون بحر کارت کرده خوابان پا
ایکه در دل بر فریها نگاه و لکشت	برده از جاد و نکامان عقل و هوش و صبر ^{دل}
ایکه باشد در فریب چشم شاید باز تو	همچو عبهر در تحسیر چشم خوابان چکل
گر چه حرف دوست میشد غالات و قات ^{مین}	غالب این بودت بمن صحبت که از زن ^{دل}
این زمان چو نیست چون کز ز عیشیت ^{تاکنون}	شخص لطفت بر گرفت از دوستان ^{کبار}
تاکنون زین فعل بسیار مان مکر دیدی ^{تو}	هیچ از این کردار جان فرسانک دیدی ^{سخت}
مغتر بیت اینک می بینم از این سودی ^{خام}	همچو بیر و عن فقیله باشی و بیکاه کل
سبده باید نار جیل و مغز جلعوزه دگر	سعد و سنبل دار چینی و شقایق مغز ^{نخل}

روز و شب ترتیب معجزه‌ها در تمام کتابها	سر ز جابر دارد آن فسرده پیر نخل
عنایت ازین پیش خواهی کرد جان	از آنکه من ششم از این معنی بجای تو

قطعه

از عنایات راجه چند و لعل	داشتم در دکن معاش قلیل
چونکه نوبت برام بخش رسید	که نکرد جهان بکام بخیل
ای بسا در بهر دستش سفتم	تا به بخش مرا عطای خلیل
عاجتی کرد و نان من بیرید	صله چند ساله مدح جمیل
طبع لست دنی دنی باشد	اگرش بر فلک رسد منذیل
بمی کوثرش اگر شویند	روسیاهی نمیرود از نیل
در کینه یهود کناسه	به که در پیش سفله برد خیل
وجه مرسو هم ارز اندازد	کرد بیرون چه کوز زیر سیل

پشیمی از حسایه قلندر کم
 من نه آنم که کس بمن دماغ
 جای مدح تو قدر دان سخن
 بهیچو همدون بود مواجب من
 بر چنین غر و کوز و یار و بر تو
 چون چنین است هر چه با او باد
 فکر هر کس بقدر همت اوست
 صله مدح شد چو مو تو فنی
 بنشانم بجای بی انصاف
 انقدر پائے سعی افشارم
 هر که مارا به سر زه کوئی داشت

رزق را در جهان خداست کفیل
 بکند کند ریر لب تحویل
 کاشکی کود کرد می پامیل
 خودی اما نمی رود تکمیل
 ناکه کردیم شیشکی تحویل
 باد بر بوق و دبه در زنجیل
 این سخن هست در جهان تشیل
 مدح را بر آجب کنم تبدیل
 شیشمین پای نو بر آمد فیل
 که به عیند سیان ملل میل
 یارب اندر زمانه باد و لیل

قطعه

ای فزیری که در افاق طلالت باشد	دامن جامه جبه تو کریان زحل
ملک از فرخی فال تو کاخ سرطان	سند از رای شرف خیز تو ایوان ^{حل}
مشکلی دادم اگر اذن ہی عرض کنم	ایکه رای تو کند مشکل عالم راصل
کاذبین نفس کن از سردی دی می پوشند	سروران مغل و ماهوت فقیران کسل
از نیمه روزه در پیوسته تهم از سمر	با که داند که نه کتل بودم نه محمل
چه شود که لباسی بفراید جامم	نوا اگر نیست نباشد چه کم از مستحل
چون بهر کار کفیل منی اند همه کا	یا ورت باد خداوند جهان عزوجل

قطعه

افضل الدین تو معلوم کنم مجهول	با که خود را از همه عالم دانی علم
اگر کند قبض روان نخست غریل	که بخوابش نه نمائی تو عطا بیکد رم

گاه گاهی که دمی جایزه بر شعرا
آیند بنده هم از لطف خدا این دور

این بخانیست ستانند ز تو با قلم
بر در حجره ام آرند سرگرد قدم

قطعه

صاحب اسرورانی در مان
از چین شاخ ارغوان طلبم
آنکه گویند چاه و آب برد
آنکه آمد منافع للناس
تا نشام فرو شاره دل
دیو خشم تا بر آسمان دم
طاق تر وزیر خانه سالوس
پس بچاه سال زهد و موع

دارونی زان جناب میخواهم
ز کلستان کلاب میخواهم
من پی چاه و آب میخواهم
وصفش اندر کتاب میخواهم
آتش پیچو آب میخواهم
ره نیاید شهاب میخواهم
آنکه سازد خراب میخواهم
از تو حسن المآب میخواهم

تا مناسی کم کند گردن عیش
 زان صواب نه طاعت شروع
 از سستی ذبیح قوت مسیح
 غم فرو بسته شش هیت بدلم
 تا کنم تیره شام غم روشن
 از حجاب افتاب کی که کند
 راستی سرخ روئی آرد بیا

از ولایت طناب میخوام
 که خطا کر صواب میخوام
 و خضر تحفه آب میخوام
 مصدر فتح باب میخوام
 از تو بالا به لا ب میخوام
 و ز حجاب آفتاب میخوام
 و سیاه هم شراب میخوام

قطعه

سما عدل و ماه آل آدم
 کلام او همه اسرار سرمد
 عطا کار و عطا دکل و مبلوح

سراپل محمد صدر عالم
 مراد او همه اعطاء در هم
 سما کاه و عدد کاه و ملک دم

هماره کام کار و ملک آرا	عماد عدل و مدد حکم محکم
-------------------------	-------------------------

قطعه

بزرگوارا دانی که زلفت قوی و دوست	بان غایه حلاج لعل زراغم
سرم زنت کز فروخته بس که در زلف	حسب از هم نشود غایه و زخداغم
گرفته دامن جانم غم آنچنان که پیرس	بیک دوشیشه می که نه تازه کاش

قطعه

کمان کردم سراج الملک و دوله	شود دیوان و فارغ دل نشینم
نداشتم جوان کردید دیوان	ز بی نانی چو ضرر در کل نشینم

قطعه

بزرگوارا صدرا سدا خداوند	پی متابعت شرع واجب العظیم
طلب کنندت و طرفه تر که میگویند	که از بنای تو ما را رسد بخاطر بیم

عنان عقل سپردم بقبضه قومی هزار خواهش دارند از من و بکنم تفقدی کن و بازم بران از این سو	که هست دشمنان کی درین عظیم نه یکت قراضه ز راست نه یکسو ادهیم عنایتی کن و بخش من دو در یتیم
--	--

قطعه

خیرای غلام رو بر لواب ناکام کای جود در وجود تو مدغم شد از است آمد یکی قصیده طبع بسکلت نظم کردی یکی عطیه بیادش نظم من حیف از چو تو امیری انگاه این صل شعرم بها و جایزه ات تار عنکبوت شعرم چو یوسف است تر این من کلا	بار در کمر خضرش از من رسان سلام چو ناله بخل مضمر در طینت نسام در مدحت که لو لواقدا نظام کاید دوباره کفتن من کم بر کرام از پنجه تکان زنیب این کو که خام در تار عنکبوت نیفتد هادم یوسف نمیشود بکلافی چنین غلام
--	--

محمود دادا کر را بر شد پتک نام
ما گفتنی خویش یکفتم و السلام

در عذر کوشش مان که بقصیر عایزه
دیگر صلاح خویش تو دانی ز نخل حو

قطعه

آن غول که آباد گردید است بامون
دیو است اگر دیو بود غریبه و نابون
آکنده کنده است دانهش چو فم کون
بر پیزی کونی که بر هیضه شده وارون
آن بی سر و پا بر سر منبر رودین
راضی نذر شمر و خشین است نه ممنون
شمر سیت که از کون یزید آمده بیرون
نا سید خرد که بنکشت و دون

پرسید رهن بنده عزیزی که کدام
غولست اگر غول بود مطرب و قوام
آبتن جفیض است لبانش چو لب کس
در هرزه در آئی و نشن راست نماید
بر صاحب محراب چو تهمت که نمند
با اینکه شده قتل حسین باعث اجاش
در ریختن خون حسین مهر جوی سیم
گفتم بجوابش دد وادی جهالت

مردند گریان و بمانند بنیان	نادیدن اودمان کشد و دیدن ایشان
از دون مبرامید که بر سفره وفایت	صد بار فدایش کنی از هر نفس جان
ای نفس و نی پیشه خود از قنات	تا کی پی کیت نام بدوی بر درود نان
بر خوان قناعت خوری از لخت و لیل	بهتر که شوی نزد سیه کاهمه بان

قطعه

و ک و ک اگر میکند فقیر محمد	غیت عجب سکپد و راست بلین
بو العجب این قصدشان کند سک	وین بگز د پای خاص و عام بدینا
صورت نخشش مهر کجا که به بینی	بر کوه صد لعنت خدای شیطان

قطعه

صابرا ای که در بر قلمت	تیرا نکشتم تا تم کرده
------------------------	-----------------------

و جعی صعب لیک در پرده
تلمی ز نجبیل پر درده

قلم دست این بی ز است
قلمی کرده در بچاره طبیب

قطعه

خیل جوانان جهان را تو سره
دید موسی کلیم از شجره
ترک یغمانی خنجر کمره
محمّد موسی و سحر و سحره
بفلک میکشد آهم شره
چون توان درج در این مختصره
پرسم ازین سخنت نیست کره
که توئی شاد بدان و نکت خره

ای در آفاق بخوبی سمره
درخت هست پدید اینچو بطوره
حیثم مخمور تو در خونریزی
نسبت حسن تو و مدحت سن
بی مه روی تو شبها تا صبح
قصه شوق که پایش نیست
شمه خواهمی احوال رقیب
روزگار است کرنین غم دغم

باها بوم نمیکرد و جفت	نشود رام بهسم گرگ بره
او ز جان خوا بدت و جاداد	ترسم این مهر بود و مهر
مصطفی هست جمالش همه بر	ترایه شغال شتر و یره
بجز آن دیده ایام ندید	در بشربیت بر شکل کره
شب که در بستر او پای نهی	نخوش دلی یا بدل منکره
برگستان تو چون آرد ست	بر جبین بر فکن از خشم کره
غرض این است خدا را مین	نه نهی مهره او پای بره
زایده النور مهر رویت یار	ماه رویت نشود منکره

قطعه

بزرگوار ایک ماه روی مشکین	بجد و جهد غریزی بدستم افتا
ز بخت خفته منی نشسته بر	چو گرفت بیک پاخت ایست

خدا یار شده کوتاه دستم ایام	بیک صراحی پر باد می شود کاف
-----------------------------	-----------------------------

قطعه

سرور و مرض که وشت جانم	پیدا از حدیث روت داده
درین سربا و برت و باران	با این چپکنم که نیت داده

قطعه

راجد چند وعل گفته نیستم	که بخشم شاعران را من صله
است گفتی این سخن عمر خویش	کو ترا آن حد و کو آن حوصله

قطعه

ده اشخورد و تان کباب	صد رویه و یک دوشاله
انگس که مرصه فرستاد	گرد و بجهان هزار ساله

قطعه

ای فلک قدری که رشک هفتک ز رخسار
 کاخ ماه مهر و فست آسمان شوکت
 در و آيا غبستان لال افسرده گان
 چون عروس شاد داماد خوش منظر
 بدر اگر از شمع ایوان عونت یافت
 بسته در ایوان جایت غوفه کیوان چرخ
 اگر کیمیا شاعران قصه خونی یافتند
 ملک بختاود اشته در استانت خانه
 چون سر اعیان بخشید فیضی از حرم
 کرد بے کاشانه ام تاثیر طاق برزخ
 خانه بخشه بر کرباخی خانه ساز و آسمان

کشته از معاری عدلت سر تشنه
 چو خمر پیر و شکوه کنبه سلوک
 کرد و ساز و رای و رویت فعل ماه
 از ضمیر و شدت خجلت عروس خان
 بچو انصافت شد ز لایق نقضی
 مشکه اینجا یاس بام زو چو دارم کتر
 نامزدندی چو همدم ساحری در کتر
 از جهات شش بدین شش بر هفت منظور
 بچو خوف خلد میکردی ز لالش کوش
 دارم از آن برزخ کرد اکنون نمرود
 داو و بری خانه ام از جور چرخ چنبر

قطعه

ای فلک قدر که از فلک عظمی و شریف	که عالم یافت رونق همچو ز جعفر
اندین موسم که هر کس از شراب عوین تو	روی دسازند گلگون تن ز گل بر که تر
از غلط بازی چسب و عنایتی تو	تا بکی این بنده خون ل خورم از پی

قطعه

ای سروری که تعبیر با ننگ کلا تو	بسم است خصم تو شیطان بد راو
چون اقرار بسم ربک آیات سجده	زان سر که دید روی تو بر سجده نهاد
جبریل از برای مداود و دوات تو	از تار زلف لیل که قدر آورد سواد
در مدرسی که علم معانی بیان کنند	شاگرد عقل کل بود وایت اوستا
صدرا ماست در خور تعلیم زاده	همچون برادران کرام از الوار شا
و لوح آرزو هم این شوق من بود	بسم اندیش کنم بسیارم باو ستا

وردا حسرتا و درینا که روزگار	بر باد داد - خندالک رقاب خود
صدر صد و در راجه چهار راجه آنکه بود	رایش سپهر همت و دستش سحاب خود
رفت آنجهان خود بفرویں بسته	بر روی مردمان در احسان و با خود
شد مبتلای رنج کسوف آفتاب عدل	افتاد در محاق فنا ما بهتاس عجب
او شد انیس تیر دیر و نیم سخت	شیرازه صحیفه داد و کتاب خود
بنگاشت کلک هدم تاریخ مظهر	فرجام شد زنده نهان آفتاب خود

۱۲۶۱

تاریخ

مرد زین العابدین و اکن داشت	تا خلف پرورده بر جای خود
کاشکی بر جای آن این مرده بود	یا که میپرد آن خلف برای خود
یا که در هنگام مردن ریده بود	جای این که لوله بر ماوی خود
خوب او جاق باب روشن کرد	که رود کرد سر بابای خود

مرکت آنرا سوارین کردی بهین
چون پی تاینخ سال طلقش
کردا نکتهشته بکون یادگفت

آسمان وارونه کاریهای خود
کرد هدم سئمت برای خود
ریدزین العابدین بر جایی خود
۱۲۶۵

مارنج

در یغاز نظر نسرزه خورشید
از این دیر سپنجی کام و ناکام
منزه گشت و بر افلاک یوست
محکم گشت اعمال نکویش
از این دام حوادث مرغ خوش
بهین نی سیل غم بنیاد او کند
عنان کریرا نتوان گرفتن

بحسرت در معاکت غم نهان شد
ردان روشنش بر آسمان شد
مجر و بودتن بکذاشت جان شد
بهار باغ گلگشت جهان شد
پریدن کرد و دقتی سببان شد
چوسیل از دیده خون دل روان شد
که از دست شکیبائی هفتان شد

چرا چون ابر آزار سے نکریم	بد آن کاشش که تاراج خزان شد
بقای خسترمشید با دوا	اگر خورشید در خاور نهان شد
بتارخیش رقم زد کلاکت هدم	روانش جانب همین روان شد

تاریخ

دوش چو ستر در پرهای شب چاک	بیضه دولت کشاد بال و پر طیر
جانب خورشید سپهر معلق	کا و فلک کرده کتب بر صند
خسرو خاور بنحوشه همره ناهید	خرمن خرمن نشاند خور می و خیر
اینس حوتی بدلو بر صفت میخ	آب طرب را مباح ساحت دایر
سن همسر ام در گمان وز زان بخش	راس کوازه زنان که خاتمه بالغیر
بر سر وی جدی چاه پیران ساق	در شرف شمس سیریک سبک سیر
سیر همیزان بکنه سنجی در عرش	ورد ملک ان یکا داز خطر ضیر

رست خضر مقدمی ز مهر ظلمت

کز قدش فال نیکت ز د خودی و غیر

بدم تا رنج این عطیه رستم زد

بجد و جاوید طول عمر او بخیر

۱۲۵۹

نایب

پور کاظم خان اعظمی مبرز فی خیرات خست

تا که ذکر خیر او گویند خلق از راه

هر که کار دهر چه در دنیا بهجتی بدرد

ساخت این بیت الخمار بر جوانی

آرزو دارد که در این باقیات الصالحات

مرغ خوشتر شیان سازد چو پرواز

قدر دانی گو که در اقدام این فعل شتاب

بایزه بند و بریر فایه های او جرس

کرده بر این بنا تا حاصل سی ساله اش

در شب اول شود در کوثر تکش نفیس

ده بدنار زیش کردید و صد درخت

آنچه بختی در بهوش سالها دیکت هست

بر دین کوی سعادت ایچو کان نصیب

ورنه کی بودی بر این آثار خیرش رست

ز خوشتر هر که احسن شفاعت بر سبیت

چشم او باشد بدست میضه های محبت

را نغم بر اینکه تا اکنون بیدان بود	کس چه او نارانده در تحصیل آن ز کس
ز درقم بی فکر هدم بهتر تاریخ پیا	نوشته و زاد ره عقبی به پیش بادیس

باریخ

حیف از آن طره مشکین در روی تاباک	گر حفا آمیخت اسب اجل با تیره خاک
آسمان اوج عصمت خورد در دابر زین	آفتاب برج عفت شد در یغایر زین
تا نقش باقیست نالم زین قطعت همچو	بادل صد چاک داه سرد و جان سوزنا
هر گرفت از دیده مهرش روزگار زین	و این پاکیزه دامان است با عمر زین
در غم آن زینت دامان زهرای تیل	شب همه بارم ستاره از مره چون صبح
ای دریغ پیش چشمم ناکهانی روزگار	چون کل آن ناموس کل را داد بر بادگار
کلاکت هدم بهتر تاریخ و فاش ز درقم	مریم آل علی شد همچو عیسی بر سما

باریخ

عیش بدستور کامیاب مبارک
 سروسرور نشاط و عشرت خود
 حضرت سالار جنگ آنکه بگویند
 دید فلک آستانش طمأنینه گفتا
 زال جهان شد جوان بعهدهش گوید
 ابر عطایش کهر فشان چو صدف دید
 ایکه زرای تو آفتاب نماید
 نوبت دولت بزن که قادر طلق
 تا بوجود آمدی تو حسینج چهارم
 از پی فتح و نصرت بشقه پرچم
 خاک ره نشت کحل دیده خویشید

شادی آن مالک الرقاب مبارک
 باد بصدر قمر رکاب مبارک
 جلمه جهان عیش آن جناب مبارک
 بر ضعفا طمأنینه و ماب مبارک
 باد مرا خلعت شباب مبارک
 گفت بددایکت این سحاب مبارک
 کسب ضیاء پیش کتساب مبارک
 کرده توران نوبت اینجا مبارک
 گفت زمین را کت افتا مبارک
 نام تو چون آیت الکتاب مبارک
 باد بحشمت وی این تراب مبارک

<p>بر همه این ایام از انتخاب مبارک یارب این بذل و فتح باب مبارک همسری ماه واقعا مبارک</p>	<p>کرد ترا ایزد انتخاب بدوران جود تو کج شود در جهان در دولت خامه همدم نوشت از پی تاریخ</p>
تاریخ	
<p>برای مرگ رفیقای بی نصیر و عدیل یکان یکان بدل مددناک با تحیل رساند پیک اجلشان بکوشنایک بکاخ سدره از این تیر و خلکان تحیل قرین او نتوان کرد سالها تحصیل شنید زمرمه ارجعی زرب جلیل بر داوود آقا محمد ۱۲۰۴ هجری</p>	<p>چرا کرد چشم چرا نسوزد جان بگذرخت در دنیا معاشران بستند بروی شاهد مقصود چشم نگشاده دیرین و دور که مهر سپهر هست کرد قرین خاک شد آن بقرینه که سپهر نخوده بر ز جهان نفس مطمئنه او بجست سال وفاتش خرد همدم گفت</p>

تاریخ

میر محمد علی سپهر معانی	آنکه طغی بدی بصاحب عالم
غنی از کلاشن مراد نخسیده	ساقی مرکش چشاند ساغر ماقم
گردش در بقان بیروت دنیا	خرمن عمرش بیاد داد بیکدم
بر رخ مقصود چشم باز نکرده	ساز رچلیش اجل نمود فراهم
ما در ایام در شباب جوانی	پشت پدر ساخت در مصیبت او غم
ما تم آن فخر خانه داده طلا	سوخت دل قدسیان بنایزه غم
چشم سفید فلک شکفت نباشد	بارد اگر در زوال سبز خطان غم
سال وفاتش نهشت خانه بهم	صاحب عالم ندید خیر عالم

تاریخ

عباس ذاکر شه لب تشنگان چو کشت	مقتول با چهارده از نهمم دیدم
-------------------------------	------------------------------

یارِ نَخ قتلستان چو بستم سر و پیش پای
 در واد این مذاخه بوی غنیمت

سجده

<p>مسابی که افشرد فرخنده کس بشادی در صحت شاد بخرمن نشاندند خوبی و خیر بعشرت که شورنا هید و تیر سلج شور کردن ز کاغذ حمل ز قوس سعادت زدی هم غیب سه شنبه شعبان دو افزون بست با قبال سر به بخت بلند فلک رتبه نواب سالار جنگ</p>	<p>ز دی هر زمان شتری فال از آن جهان بان کشاده بروی جهان سه از ماهی و شتری از کمان ز صل راس با خنر و خادان نوید طرب کرده هر سوردان همی تیر بر دیده بد کمان اسد طالع و صاحبش شادمان برفی چنین و بمای چنان تراب علی نور چشم جهان</p>
---	---

سرستان میر احمد لوا	مه باستان آصف جم نشان
وزیر خردمند دانش پذیر	جوان جوان بخت عشق جوان
بجای نیلکان مسند نشست	به تدبیر سپید بخت جوان
پی سال تاریخ همدم بگفت	فلذات مبارک بصدر جهان
خدایا چشم بدش دور دار	۱۳۶۹ بحق محمد شاه انس و جان

تاریخ

خون دل بارند تا دامن محشر ایل دین	دروغات مادر شه بنت خیر السلیب
انکه بر خاک قدمش خلق می سودند	ایدریغادر لحد ساید خاک کنون چین
هم نشین کردید او با جور عین و تمش	ساحت عالم را پریشان به چرخ عمر عین
مهد علیار چه شد یارب کذا یولان او	سر کشد بر اوج کردون ناله های تشنه
آن کف مشکل کشا کووان دل دیار چشم	صد هزار افسوس از آن صدر برادران خندان

انقباب برج عصمت شد در نغمه افغان
 ز این مهبت روز و شب نالند مرد و زن
 او قرین حمت حق گشت داع تمش
 مریم آل علی در دوا کز این دار سپنج
 جست هدم سال تا رخسار و شمعیت

آسمان اوج همت خورد آو خ برین
 بادل خونین و آب دیده و جان جنین
 ماند تا روز قیامت بردل اهل یقین
 عیسی از علم بر سائده عرش برین
 رهنمای دین بگو با فاطمه شد هم نشین

تاریخ

در زمان ناصر الدوله نظام ملکت دین
 خان نیکو خصلت والا کهر بران دین
 داد توفیق چنین خیرش خدای المیل
 کلک هدم مهربان تاریخ بنایش ز در قم

شاه کیوان پاسبان و خسرو خورشید را
 از برای طاعت حق کرد این مسجد بنا
 اینچنین توفیق هر کس را بنحشاید خدا
 مسجد بران دین خان که اهل دعا

رباعیات

محمود درم موضع معقاد ترا	چون کوز بردن کنم ز سر باد ترا
خود لایق دشنام نباشی اما	با کیر حباب بکایم استاد ترا

ایضا

پچاره که نوگر اندر و کن است	پچاره تر آنکه قید سر زند و زن است
زنان هر دو تبر کسی که دور از وطن است	ناچار کسی که هر سه باشد چو سن است

ایضا

کافر کیشی که نام او معصوم است	خویش برابر باب خرد معلوم است
خود را خواند طیب جلاد صفت	اندر پی قتل ظالم و مظلوم است

ایضا

خون شد دلم از رای سنا بی پند	وز دیدن سیمای سنا بی پند
هر روز خلاف وعده فردا گوید	فریاد ز سر دای سنا بی پند

ایضا

دل از سر سادگی بازوایل شد		باب الهوسی الفتکی حاصل شد
ناکه چو وضوی صالحان باطل شد		بی وجه و سبب دستیش برآید

ایضا

من بر سر عهد و اوباجلافی بود		آهن خواجه که با من بغلط بانی بود
ای قافیه فاق شو قمر سائی بود		انکار من و قبول میساق سفیه

ایضا

از اهل خراسان بجزی طاق بود		میساق که از خزان آفاق بود
باقافیه که او قمر ساق بود		دشنام نخواهم که بگویم چکنم

ایضا

با من نه سخن بختن میگوید		محمود سر آنچه بد من میگوید
--------------------------	--	----------------------------

طوطی صفت است هر چه پادشاه	در آینه باغ و شمع سخن میگوید
---------------------------	------------------------------

ایضا

آن گز تو مراد مدعای طلبد	حاجات خود از در خلا می طلبد
پنجاه دلم در دکن از قحط رجا	مردی ز که حاجت از کجای طلبد

ایضا

ای ملحد شیطان صفت پرست و شرور	وی جان یزید از فساد تو نفور
شمی و نهاده اند نام تو حسین	بر عکس نهاده نام زکی کافور

ایضا

ای داده بزرگیت خدای عالم	بسپرده نکین بدست اجلالتجم
خاتم بنو بخشید از آن صف جاه	یعنی که ز خیل وزرائی خاتم

ایضا

کردم بسناجی و این هر چه بیان کردست تهیت پای همت باز	نقد چنین سبیل و انداز چنان دیدم بسبیل این و اندازه آن
ایضا	
کردند اگر سناجی و نایب آن همدم مکن اندیشه حذر آفاق است	مرسوم مرا قطع ز جمع دیوان برگشت زن این و کجون زن آن
ایضا	
از من ز طلال تا زدی دم هدم تقصیر ز من سر زده بسیار آ	با من شده غم قرین و هدم هدم نزد عفو ست گناه من کم هدم
ایضا	
خون شد ز غم دلت دل هدم تو عیسی نکند چاره دل هدم را	غیر از شادی مباد کس هدم تو این مرده اگر زنده کند هدم تو

ایضا

محمود سخن ز ما و من می کوئی	از اصل و سر آمد خود سخن میگوئی
میساق قمر ساق نوشتی خود را	جانا سخن از زبان من می کوئی

تمت الکتاب بحون الملک الوهاب حسب فرمان واجب الاذعان جناب عالت
 مآب مقدس الاقطاب سیادت و سعادت انتساب نفاؤه دودمان مصطفوی
 برگزیده خانواده مرتضوی نونهال بستان سرای علوی بحر سخای جوادانی التیام
 و هنده دلهای شکسته در فقر و ناتوانی سرکار امجد ارفع ارسطو ضمیر و فاطمون تدبیر
 حکمت جالینوس قدرت خداوندی جناب آقا میرزا علی خاں حکیم الممالک دام اجلاله
 بر یور طبع درآمد بخط اقل السادات میرزا ابوالقاسم شیرازی ابن مرحوم مغفول
 علین اشپان آقا میرزا احمد الملقب باقا میرزا جانی شیرازی غفر الله له

چون مطبوعه خلافت کشته ترتیب	تحت تشریف و نشانایان بهدم
بکفتا خوب عشرت سال تاریخ	سخن بهشتی عجب یوان بهدم

غلط نامه دیوان بهدم

اول خواننده این کتاب باید که نمبر را درست نموده باشد و غلط نامه را به بنید بناظرین این ضرور است که اول غلطهای کتاب را درست نموده بعد غور نماید.

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۸	سرسلار جنگ	سراج الملکات	۲۹	۲	تصنیف	کتمان پیش پست
۲	۵	تکت و	تکت	۳۱	۱	چند لکه کرک	ابر و کتاب
۴	۹		در مدح راجه چند لعل	۳۱	۲	جبل البتین	جبل البتین
۱۰	۳		مدح راجه چند لعل	۳۲	۷	اودنک	اودنک خوی
۱	۴	الشعرار	شعرار	۳۸	۵	تقیت حضرت عباس	تقیت حضرت عباس
۱۲	۶	الایضا	در تعریف	۳۷	۴	پیرایه سر	پیرایه سر
				۴۲	۴	رفعتی لطفه	رورقی ماند
۱۲	۳	بط	بط	۴۳	۵	باده ساقی	باده ده ساقی
۱۳	۱	باشد	تراید است	۴۴	۱	دولت	دولت
۱۳	۵	بحکم	بحکم	۴۵	۱	کیف	کیف
۱۸	۲	خواصه	خاصه	۴۵	۳	برفلک یا	برفلک پا
۱۸	۴	شکوه فردین	شکوه فردین	۴۵	۱۰	مزاج عشق	مزاج عشق
۲۰	۸	مهراب	مهراب	۴۶	۸	باین	یا این
۲۱	۳	هتا	خا	۴۶	۱	قوی بارو	قوی بازو
۲۲	۶	مخط	مخط	۴۷	۸	آیت تحسین	آیت تحسین
۲۸	۳	دعای ریا	دعای ریا	۴۷	۳		

صفت	سطر	غلط	صفت	سطر	غلط	صفت	سطر
شیر مردان	۱۱	شیر مردان	۹۴	صفت شامان	۱	۵۰	
باکت دسم	۹	باکت دسم	۹۵	کوشش	۱۱	۵۲	
رپکت	۱	رپکت	۹۷	انگه اندر	۱	۵۴	
چو چاره	۱	چو چاره	۹۱	از غیب	۲	۷۰	
تاده کل	۱۱	تاده کل	۹۱	از بی شمره	۷	۷۱	
نواب سرالاز	۶	نواب سرالاز	۱۰۱	می بخوردنی بزین	۵	۷۶	
دست دای	۵	دست دای	۱۰۵	لشکرونی	۴	۷۱	
عزبان	۱	عزبان	۱۰۵	ناصر والدوله	۱	۱۰۰	
دین همین	۱	دین همین	۱۰۶	زمانه بباد	۱۰	۱۱	
خمیر	۷	خمیر	۱۰۷	دست دهر	۴	۱۲	
مسندو	۹	مسندو	۱۰۹	شهر بند	۱۰	۱۲	
تخت	۱۰	تخت	۱۰۹	راجد رام بخش	۱	۱۳	
پراکی	۲	پراکی	۱۱۱	بخورشید	۱	۱۴	
درون و	۳	درون و	۱۱۱	بسی	۷	۱۵	
اختر	۵	اختر	۱۱۶	تخت	۷	۱۵	
بری	۳	بری	۱۱۸	زایا	۲	۱۶	
منطقه	۳	منطقه	۱۲۱	تا کند	۴	۱۶	
ارغوانی همه	۱	ارغوانی همه	۱۲۲	ی			
بربا	۲	بربا	۱۲۹	مل			

در نسخ و در دست امیر و در دست پادشاه

صفت	سطر	غلط	صحیح	صفت	سطر	غلط	صحیح
کیسوپستان	۲	کیسوپستان	۱۵۲	کمند	۴	نکند	۱۲۹
خودنی	۲	خودنی	۱۵۳	بیدارش	۷	پیدارش	۱۳۱
وصل دلب	۷	وصل دی را	۱۵۳	فاقه	۱۰	افاقه	۱۳۵
برداشت	۹	برداشت	۱۵۳	نزوت	۹	خزوت	۱۳۶
نیانید	۲	نباشند	۱۵۴	تجرید	۱۱	تخرید	۱۳۶
تخیل	۱۱	تخیل	۱۵۵	بیم است	۱۰	نیم است	۱۳۸
دال	۸	وال	۱۵۶	زدود	۳	زدودو	۱۴۱
لینه طوز	۶	کینه	۱۵۷	رنجاب	۳	بجساب	۱۴۱
دار	۸	دار	۱۵۹	علو از رشتا	۳	غلو از رشتا	۱۴۱
خرم	۱	خورم	۱۶۴	مرغیت	۱۰	مرغست	۱۴۲
شهره ام	۱	شهره ام	۱۶۷	جام مروق	۱۱	جام مروق	۱۴۲
بدانسانم	۴	بدانسانم	۱۷۲	اقاب زردار	۱	اقاب زنده	۱۴۵
بدرون و	۸	بدرون	۱۷۲	بعکس	۴	بعکش	۱۴۵
زیاد	۲	زیاده	۱۷۳	کردش است	۳	کردش است	۱۴۶
سیح نوریم	۲	سیح نوریم	۱۸۳	استحال	۹	استحاک	۱۴۶
حاقم	۶	حاقم	۱۸۳	سیراوری	۵	سیرارای	۱۴۹
غدره	۷	غدره	۱۸۴	بشکند بادوم	۱۱	بشکند بادوم	۱۴۹
				تیزنگت	۱	تیزنگت	۱۵۰
				پسنگام	۷	پسنگام	۱۵۱

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۹۲	۱۱	بصفت	بصفت	۲۱۹	۸	جامی	جامی
۱۹۶	۲	اور	اور	۲۲۰	۱	ان و باران	ان و باران
۲۰۱	۴	نزد و لیکت	نزد و لیکت	۲۲۱	۷	سند است	سند است
۲۰۱	۵	دست وجود	دست وجود	۲۲۱	۱	فیض ناز	فیض ناز
۲۰۱	۶	کد است	کد است	۲۲۲	۲	رایکان	رایکان
۲۰۶	۴	از رحمت	از رحمت	۲۲۲	۵	عرقی	عرقی
۲۰۷	۳	مبارک باد و پانی	مبارک باد و فرزند	۲۲۵	۲	نخلت اند	نخلت مند
۲۰۷	۷	نور باشد	نور پاشی	۲۲۵	۲	براه	براه
۲۰۷	۸	بکاه	کنکاه	۲۲۵	۴	دو گرفتار	دو گرفتار
۲۰۸	۹	سرود است بود	سرور است بود	۲۲۸	۶	پذرقتہ	پذرقتہ
۲۰۸	۱۱	فاختہ	فاختہ	۲۲۸	۱۱	قیہ	قیہ
۲۰۹	۸	دست دل	دست دل	۲۲۹	۱	نشایم	بشایم
۲۱۱	۸	بیداد	میداد	۲۲۹	۱۱	کرد	بکرو
۲۱۲	۹	جائی	جائی	۲۳۰	۷	شدی فوج	شدی فوج
۲۱۷	۱	کہ کبف	کہ کبف	۲۳۲	۱	خوردہ وان	خوردہ وان
۲۱۷	۲	کشتہ رست	کشتہ رست	۲۳۲	۱۰	سہلان	سہلان
۲۱۷	۳	ار یابند	زریابند	۲۳۶	۲	زاینہ	زائنه
۲۱۸	۴	دد و ہوش	از و ہوش	۲۵۰	۷	ہمیشہ پر	ہمیشہ پر
		خدا	خیزان	۲۵۱	۳	افغانم از خفا	افغانم از خفا

د-و

۱۹۱۵۵۸
دیوان میرزا اسحاق میرزا

کتابخانه
جامعه کمالیه
۱- در این کتاب
علاش و شجاعت و خصلت
۲- در این کتاب
در این کتاب
۳- در این کتاب
۴- در این کتاب
۵- در این کتاب
۶- در این کتاب
۷- در این کتاب
۸- در این کتاب
۹- در این کتاب
۱۰- در این کتاب
۱۱- در این کتاب
۱۲- در این کتاب
۱۳- در این کتاب
۱۴- در این کتاب
۱۵- در این کتاب
۱۶- در این کتاب
۱۷- در این کتاب
۱۸- در این کتاب
۱۹- در این کتاب
۲۰- در این کتاب
۲۱- در این کتاب
۲۲- در این کتاب
۲۳- در این کتاب
۲۴- در این کتاب
۲۵- در این کتاب
۲۶- در این کتاب
۲۷- در این کتاب
۲۸- در این کتاب
۲۹- در این کتاب
۳۰- در این کتاب
۳۱- در این کتاب
۳۲- در این کتاب
۳۳- در این کتاب
۳۴- در این کتاب
۳۵- در این کتاب
۳۶- در این کتاب
۳۷- در این کتاب
۳۸- در این کتاب
۳۹- در این کتاب
۴۰- در این کتاب
۴۱- در این کتاب
۴۲- در این کتاب
۴۳- در این کتاب
۴۴- در این کتاب
۴۵- در این کتاب
۴۶- در این کتاب
۴۷- در این کتاب
۴۸- در این کتاب
۴۹- در این کتاب
۵۰- در این کتاب
۵۱- در این کتاب
۵۲- در این کتاب
۵۳- در این کتاب
۵۴- در این کتاب
۵۵- در این کتاب
۵۶- در این کتاب
۵۷- در این کتاب
۵۸- در این کتاب
۵۹- در این کتاب
۶۰- در این کتاب
۶۱- در این کتاب
۶۲- در این کتاب
۶۳- در این کتاب
۶۴- در این کتاب
۶۵- در این کتاب
۶۶- در این کتاب
۶۷- در این کتاب
۶۸- در این کتاب
۶۹- در این کتاب
۷۰- در این کتاب
۷۱- در این کتاب
۷۲- در این کتاب
۷۳- در این کتاب
۷۴- در این کتاب
۷۵- در این کتاب
۷۶- در این کتاب
۷۷- در این کتاب
۷۸- در این کتاب
۷۹- در این کتاب
۸۰- در این کتاب
۸۱- در این کتاب
۸۲- در این کتاب
۸۳- در این کتاب
۸۴- در این کتاب
۸۵- در این کتاب
۸۶- در این کتاب
۸۷- در این کتاب
۸۸- در این کتاب
۸۹- در این کتاب
۹۰- در این کتاب
۹۱- در این کتاب
۹۲- در این کتاب
۹۳- در این کتاب
۹۴- در این کتاب
۹۵- در این کتاب
۹۶- در این کتاب
۹۷- در این کتاب
۹۸- در این کتاب
۹۹- در این کتاب
۱۰۰- در این کتاب

